

# نورا



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: سویل راوی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: نورا

ژانر: اجتماعی-عاشقانه

نویسنده: سویل راوی

سال انتشار: تیرماه ۱۳۹۷

\*\*\*

مقدمه:

چقدر زندگی سخته وقتی احساس تنهایی می کنی...

خیلی سخته وقتی درد می کشی و کسی نباشه ازت حمایت کنه...

درست وقتی که زندگی شیرین بودنش رو خیلی زود از دست می ده حس نیاز به عشق دیوونه‌ات

می کنه! انگیزه‌ای برای ادامه دادن راهت نداری و می مونی فقط خودت و خودت...

سعی کردم همه روشاد نگه دارم ولی خودم فراموشم شد که چقدر داغونم...  
یادم رفت که چقدر این دردها بزرگ هستند و من هنوز خیلی کوچکیم! در پی یافتن راهی برای  
رهایی از زندانِ سردرگمی و تنهایی‌های یکباره تو سد راهم شدم و برای من عشق رو طور دیگه‌ای  
معنا کردی... لحظه‌های بیاد موندنی و زیبایی آفریدی اما با رو شدن حقیقتی باور نکردنی، به  
شخص بی‌احساسی تبدیل شدم. فاصله امن‌ترین پناهگاه تو شد تا اینکه بعد از سال‌ها  
درموندگی، تحملِ عذابِ سوال‌های بی‌جوابی که توی ذهنم رژه می‌رفتند و آزارم می‌دادند بالاخره  
سرنوشت باز ما رو مقابل هم قرار داد تا عاشقانه‌ای تلخ روایت کنیم...

( قسمتی از این رمان واقعیت دارد و بخشی دیگر ساخته‌ی تخیلِ نویسنده می‌باشد. )

\*\*\*

این کتاب را به روح پاک تمام مادرانی تقدیم می‌کنم که دستشان از این دنیا کوتاه است. خدایتان  
رحمت کناد!

سویل راوی

\*\*\*

زندگی خیلی بی‌رحمه وقتی بین تو و آرزوهات می‌ایسته... وقتی لجبازی می‌کنه بهت آسیب  
می‌رسونه، زخمی‌ات می‌کنه و تو رو از هر چیزی که آرزوش رو داری می‌رونه... ازت  
هیولای سرکشی با قلبی از سنگ می‌سازه که همه ازش واهمه دارند... این زندگی نیست و ارزش  
زندگی کردن نداره...

درد سرسام آوری توی سرم پیچید. هر چقدر سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم بی‌فایده  
بود، پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. خواستم جیخ بزنم، کمک بخوام اما اثری نداشت که  
نداشت. به جز سیاهی هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم فقط درد بود که تمام طاقتم رو هر لحظه از  
من می‌گرفت. شاید خواب می‌بینم... شاید این یه کابوسه... دلم می‌خواد بیدار بشم. چیزی مثل  
بختک به جونم افتاده! در حال تقلا کردن برای نفس کشیدن یهو با شنیدن صدای آشنای مردی  
از حرکت ایستادم. صدای تپش قلبم که به وضوح شنیده می‌شد برای لحظه‌ای شدت گرفت:  
-طاقت بیار نورا! تو رو خدا طاقت بیار!

امکان نداره... عجب رویای تاریکی! چرا نمی‌تونم چشم‌هام رو باز کنم و صورت قشنگش رو ببینم؟ بارها اسم خودم رو از زبون این مرد شنیده بودم و چقدر دلنشین بود شنیدن اسمم از زبون اون!

با تکونِ خفیفی پلک‌هام از هم جدا شدند و تصویر تازی از خانومی که برای من خیلی آشنا بود، کم‌کم واضح شد. حالا دیگه مطمئن شدم که اون صدا فقط یک رویا بود. نگاهم روی شال ساده‌ی مشکی و چشم‌های قهوه‌ای براقش چرخید. حالا خبری از درد چند دقیقه پیش نبود همینکه از چک کردن نبض دست کشیدم نگاهی به من انداخت و ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هاش نشست:

- خداروشکر به هوش اومدی! خیلی نگران شده بودیم عزیزم.

در حالی که فشار سنج رو از دور گردنش می‌انداخت ادامه داد:

-مطمئن بودم که تو خیلی قوی‌تر از اون‌ی هستی که نشون میدی و به این زودی‌ها تسلیم نمی‌شی.

اونقدر تشنه بودم که حال فکر کردن به حرف‌هاش رو نداشتم. دست راستم رو با بی‌حالی بلند کردم و انگشت‌هام رو روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم، با صدایی که از ته چاه می‌اومد لب زدم:

-آب... آب می‌خوام.

سرش رو بالا و پایین کرد بلافاصله پرستار رو صدا زد:

-خانوم صادقی یه لیوان آب لطفا.

با کمک خانوم دکتر تونستم سرجام بشینم اما هنوز هم سرم درد می‌کرد و احساس سرگیجه بهم دست داده بود! پرستار لیوان استیل نقره‌ای رنگی رو به لبم نزدیک کرد توی اون لحظه متوجه عکس کج و معوج صورتم روی بدنه‌ی اون شدم... کل سرم با باند پانسمان شده بود و موهای فر و موج‌دار طلایی‌ام از زیر باند اطراف شونه‌هام ریخته شده بود. وحشت‌زده لیوان رو پس زدم که نصفش روی پیرهن آبی من و روپوش صادقی ریخت! دست‌هام رو بالا بردم تا سرم رو لمس کنم چشم‌هام از شدت تعجب گشاد شده بودند... اصلا یادم نمی‌اومد که چه اتفاقی برام افتاده...

قلبم به شدت می‌زد! نفس نفس می‌زدم! پتوی مسافرتی چهار خونه سیاه و سفیدی که تا روی شکم بود رو به سرعت کنار زدم و پاهای نحیف کشیده‌ام رو روی زمین گذاشتم. خانوم دکتر هر چقدر سعی هم کرد مانع بلند شدنم بشه نشد. دست‌هاش رو کنار زدم. اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود... به دنبال پیدا کردن آینه‌ای به اطرافم نگاهی انداختم. دست‌هام رو روی تخت تکیه‌گاه قرار دادم و با سختی از جا بلند شدم. راه رفتن با پاییه که مادرزادی لنگ بود خیلی سخت به نظر می‌رسید اما بهش عادت کرده بودم. لنگان‌لنگان خودم رو به آینه‌ی کوچیکی که روی دیوار اتاق نصب شده بود، رسوندم و اون رو از جا درآوردم. حیرت زده به چهره‌ی جدیدم خیره شدم... زیرچشم‌هام به طرز عجیبی کبود شده بودند و رنگ صورتم به زردی می‌زد. انگار که ضربه‌ی محکمی به سرم خورده باشه... چشم‌هام را روی هم گذاشتم صحنه‌ی ریزش سقف اتاق با لرزش ممتد زمین مثل فیلمی پشت پلک‌های خسته‌ام نقش بست. با فرود آمدن تکه سنگ بزرگی که از سقف روی سرم ریزش کرده بود؛ با صدای بلند جیخ زدم:

-آخ!

دو دستی سرم رو چسبیدم، تعادل‌م رو از دست دادم و به میله‌ی تخت چنگ زدم تا مانع افتادنم بشم. آرام روی زمین نشستم. پاهام سست شده بودند... حالا دیگه یادم اومد کیم و خانوم دکتر همون دوست صمیمی‌م توی دانشگاه‌ست! هق‌هق کنان گفتم:

-مهسا و علی، خواهر برادرهام کجان؟ چه بلایی سرمون اومده نرگس؟  
با نگرانی به طرفم اومد روبه‌روم زانو زد و چونه‌ام رو گرفت.  
-نورا! من خیلی متاسفم ولی فقط تو جون سالم به در بردی...  
با گریه دست‌هاش رو کنار زدم و با حرص توپیدم:  
-چرا گذاشتی زنده بمونم؟ چرا نذاشتی من هم بمیرم؟  
با نگرانی و دلسوزی به زور بغلم کرد.  
-آروم باش نورا! آروم باش! من توی حادثه نبودم...

عصبی خودم رو از بغلش بیرون کشیدم. اشک‌هام رو پاک کردم و بینی‌ام رو بالا کشیدم. به عقب برگشتم و با گرفتن میله‌های تخت از جا بلند شدم که نرگس بهم کمک کرد. همین‌که روبه‌روی

هم ایستادیم زمزمه کردم:

- پس کی؟ کی من رو به این جهنم برگردوند؟

هنوز نرگس دهانش رو باز نکرده بود که صدایی از پشت سرش گفت:

-من! من نجات دادم نورا!

\*\*\*

نگاهم روی عینک طبی ساده و چشم‌های آسمونی‌ش، موهای صاف و ته ریش بور شخصی که در چهار چوب در ایستاده بود، چرخید. روپوش سفید و استتسکوپ دور گردنش نشان می‌داد که حالا پزشک شده است. نرگس به عقب برگشت و به او نگاهی انداخت.

-کجا بودی سه ساعته من رو این جا دست تنها گذاشتی رامی؟ با توام. بیا کمکم کن! خودت

می‌دونی توی این بخش از روستا برای کمک به زلزله‌زدگان کسی به جز خانوم اسدی و تو

نفرستادن و تا وقتی که نیروهای کمکی سر برسن باید پابه‌پای من کار کنی.

رامی گوشی‌ها را از دور گردنش کشید با دستپاچگی دستانش را در انبوه موهایش فرو برد.

نفسش را با حرص بیرون داد، بدون توجه به حرف‌های نرگس به ما نزدیک شد و رو به من گفت:

-نورا من خیلی متاسفم، می‌دونم از دست دادن خانواده خیلی سخته. بهت تسلیت می‌گم.

چانه‌ام لرزید و یاد چشم‌های بی‌گناه خواهر و برادر دوقلوی یازده ساله‌ام افتادم. خیلی کوچیک‌تر

از آنی بودند که بمیرند. حیف که مرگ کوچک و بزرگ نمی‌شناسد! حالا دیگر هیچ امیدی برای

زنده ماندن ندارم. به اطرافم نگاهی می‌اندازم و چشمم سینی آمپول‌هایی را می‌گیرد که روی میز

کنار تختم قرار دارند. ناخودآگاه به سمتشان هجوم می‌آورم که رامی، زود واکنش نشان می‌دهد و

مرا به عقب هول می‌دهد.

- داری چی کار می‌کنی دیونه؟ می‌خوای خودت رو به کشتن بدی!

این بار ضجه می‌زنم:

-ولم کنید، بذارید بمیرم!

صدای هق‌هق گریه‌ام در کل خانه می‌پیچد...

خوب یادام است. چند سال پیش در دانشگاه پزشکی تهران با نرگس و رامی هم دوره‌ای بودم. من

به خاطر ضعف مالی که داشتم، بعد از شش ترم کارشناسی دیگر نتوانستم ادامه‌ی تحصیل

بدهم. چون جا و مکانی نداشتم. از طرفی نمی‌توانستم خواهر و برادرم را در خانه‌ی پدرم تنها

بگذارم چون به اندازه‌ی کافی از زن بابام آزار و اذیت دیده بودند، ناچار نتوانستم تخصصم

را کامل کنم. هر چند که پدرم آدم معروفی بود و با وضع مالی خوبی که داشت می توانست به من کمک بزرگی کند اما زنش هیچوقت قبول نمی کرد که پدرم به ما پولی بدهد و من مجبور بودم بار دو بچه که هنوز به سن قانونی نرسیده بودند را به دوش بکشم. آن هم با وضعیت پایی که داشتم. ای کاش من هم مثل مهسا و علی زیر آوار می مردم و هیچوقت دوباره چشم هایم را باز نمی کردم. ما بچه هایی بودیم که هیچکس ما را نمی خواست. از وقتی مادرم فوت شد، ما هم به فراموشی سپرده شدیم.

\*\*\*

نمی دانم چه طور چهل روز از فوت خواهر و برادرام گذشت. در این مدت به خواسته های رامی و نرگس مرا پیش خانواده ها که در همان روستا زندگی می کردند، بردند و هر روز به من سر می زدند... اما من مثل عروسک بی روح شده بودم. نه غذایی می خوردم نه با کسی حرف می زدم. فقط چند بار مرا سر مزار مهسا و علی بردند و آن قدر گریه کردم تا از حال رفتم. برایم سوال بود که چرا پدرم هنوز هیچ خبری ازمان نگرفته است؛ چرا نمی آید، من را از این جا ببرد! دلم آغوش گرمش را می خواست. خیلی به او نیاز داشتم اما او الان کجا بود؟! وقتی که من و بچه ها بهش نیاز داشتیم، گرسنه خوابمان می برد، شب هایی که باران به شدت می بارید، برق کل خانه قطع می شد و بچه ها به آغوش من پناه می آوردند کجا بود؟! کنار زنش! مردی که احساس و محبتش را خرج آدمی که به اشتباه انتخابش کرده بود می کرد اما زورش می آمد حتی سری به ما بزند یا حتی خبری بگیرد. آری او موجودی کاملاً بی احساس بود. به خودم نهیب می زدم... نه نورا نباید دیگر به آن مرد فکر کنی! همان طوری که تو را غریبه می دانست تو هم باید او را غریبه بدانی. به اطراف اتاقی که در آن نشسته ام نگاهی می اندازم. همه چیز خیلی ساده است. فرش که زیر پاهایم قرار داشت، دستبافت بود. با طرح سنتی، گل و رنگ های شاد قرمز، سبز و نارنجی که آرامش خاصی بهم می داد، در این اتاق فقط پنجره و کمد دست ساز چوبی دیده می شد. دیوارها هم سیمانی بودند و خبری از گچ نبود، ناگهان دختر بچه ای دوساله ای در چهارچوب در چوبی اتاق ظاهر شد. دست کوچکش را روی لبه ی چهارچوب در گذاشت. برای چند لحظه نگاهم روی موهای فر خرمایی رنگ و چشم های درشت عسلی اش ثابت ماند. صورت تپل، قد کوتاه و پیراهن محلی گل گلی قرمزش او را خیلی بامزه کرده بود. ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست. با دست بهش اشاره می کنم تا وارد شود. با تردید در را بازتر می کند و انگشت شصتتش را در دهانش می گذارد! از این حرکت خنده ام می گیرد که همزمان چشمانش در چشمانم می خندند.



دستانم را به طرفش دراز می‌کنم چند قدم به سمتم نزدیک شد دستش را گرفتم بغلش کردم و با مهربانی صدایم را کشیدم:  
- عزیز... م.

از بغلم بیرون کشیدمش و پرسیدم:  
- اسمت چیه خانوم خوشکله؟  
هنوز دهانش را باز نکرده بود که ناگهان زنی در نیمه باز را هل داد و داخل شد.  
-نورا، تو این جایی و من کل محله رو دنبالت می‌گشتم!

\*\*\*

نگاهم روی صورت سفید و چشم‌های درشت عسلی رنگ زن، چرخید. لب‌های پف کرده و موهای بلند طلایی‌اش که از زیر شالِ کرمی رنگی که پوشیده بود، خودنمایی می‌کردند، زیبایی‌اش را دو برابر کرده بود. صدای زن مرا به خودم آورد:  
- مگه با تو نیستم نورا! بیا دیگه!

رد نگاهش را گرفتم و تازه متوجه شدم اسم این دختر کوچولوی خوشگل هم نورا است. نورا به عقب برگشت و با زبان بچگانه‌ای گفت:  
- سحل می‌خوام بازی کنم.

از طرز حرف زدنش خنده‌ام گرفته بود. رو به سحر گفتم:  
- لطفا بذارین این جا بمونه.

بعد رو به نورا دست راستم را گرفتم و ادامه دادم:  
-اسم من هم نورا است خانومی.

نورا با خوشحالی دستش را میان دستم فشار داد که آن را تکان دادم. ناگهان سحر با عصبانیت به طرف دخترک هجوم آورد و دستش را کشید:

-مگه بهت نگفتم که نباید با غریبه‌ها حرف بزنی یا بازی کنی هان؟

از واکنش عجیب این زن چشم‌هایم تا جایی که امکان داشت گشاد شدند، نورا را از روی زمین بلند کرد و نگاهی به من انداخت و بعد رو به نورا که حالا بغض کرده بود، گفت:

-دیگه حق نداری با کسی که نمی‌شناسی حرف بزنی، فهمیدی؟

بعد در حالی که نگاهش بین پای لنگم و نورا می‌چرخید ادامه داد:



- خصوصاً آگه اون شخص ناقص باشه، هیچوقت سمتش نری ها! عزیزم همچین آدم‌هایی  
نحسند و هر جا برن نحسی رو با خودشون میان.

از لحن کلامش بدجور گر گرفتم. می‌خواستم از جام بلند بشم و بروم حقش را بگذارم کف  
دستش که ناگهان رامی و نرگس با خنده وارد شدند و همزمان گفتند:  
- سلام!

بی‌رمق عصای کمکی‌ام را بلند کردم که نرگس به دادم رسید:

- بذار کمکت کنم، خوبی نورا؟ داروهات رو خوردی؟ چرا رنگت پریده؟

برای این که از شر سوال‌های پی‌درپی که می‌پرسید راحت شم، دستم رو روی دهنش گذاشتم:

- نفس بگیر دختر، یه ریز حرف می‌زنی، مگه رادیو قورت دادی؟!!

نرگس با تعجب ابروانش را بالا داد. بلافاصله مرا محکم بغلم کرد و جیغ خفه‌ای کشید. تعادلم را  
از دست دادم. نزدیک بود بیفتم که نرگس بازویم را گرفت:

- از طرز حرف زدنت مشخص شد که همون نورای شاد دوست داشتنی خودم شدی.

و بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند. رامی که تا آن لحظه فقط یه گوشه به دیوار تکیه داده بود و به درام  
من و نرگس نگاه می‌کرد، لب باز کرد و تشر زد:

- خوبه، خوبه، چی کار می‌کنید شما دوتا اون جا؟ لاو می‌ترکونید؟ من این جام ها.

لبخندی به لوس بازی‌هاشان زدم:

- خواهش می‌کنم بهم بگید که کی قراره از این جا برم؟

با شنیدن این حرفم نرگس با نگرانی به رامی نگاه کرد که رامی ابروانش را بالا داد و شانه‌هایش را  
به علامت نمی‌دانم بالا انداخت. نرگس در حالی که شال چهارخانه‌ی آبی رنگ نخ‌ی روی سرش را  
مرتب می‌کرد رو به من گفت:

- خب چیزه عزیزم، باید صبر داشته باشی، الکی که نیست. باید جا برات ردیف کنیم. فعلا که  
خودمون این جا برای کمک هستیم. کارمون که تموم بشه حتما تو رو با خودمون می‌بریم.

احساس کردم نرگس و رامی چیزی را از من پنهان می‌کنند ولی به رویشان نیاوردم و سرم را به  
نشانه‌ی باشه تکون دادم از وقتی نورا را دیده بودم، انگار امیدم برای زندگی کردن بیشتر شده بود.

روزها وقتی به زمین کشاورزی که -از خانه زیاد دور نبود- سر می‌زدم، نورا را در حال بازی

می دیدم. این بچه همیشه تنهایی را ترجیح می داد. انگار چیز خاصی در وجودش بود که مرا به او جذب می کرد. هر وقت که سحر از نورا دور می شد، نورا به طرفم می آمد و ساعت ها با هم بازی می کردیم. برایش قصه تعریف می کردم و اون هم با خوشحالی استقبال می کرد. از اعضای خانواده ای که ظاهرا بین آن ها زندگی می کردم فقط نورا و سحر را می شناختم. عمه خانوم، حبیب خان و خانومش بانو مریم را فقط به چشم دیده بودم و اصلا نمی دانستم که سحر و نورا چه نسبتی با آن ها دارند. هیچوقت مرا در جمعشان راه نمی دادند و همیشه با من مثل غریبه، گاهی هم بدتر رفتار می شد. حتی غذایم را تنها در اتاق بهم می دادند، زبان محلی شان برایم نامفهوم بود. احساس بی کسی و تنهایی می کردم. تنها نورا بود که باعث می شد بخندم و حال بهتری داشته باشم.

یک شب خیلی خواب زده شده بودم. رخت خوابم را رها کردم و از اتاق بیرون زدم. راه رفتن برای من خیلی سخت بود، طوری که به زور پایم را می کشیدم. از این بابت خیلی ناراحت بودم اما من تمام زندگی ام را از دست داده بودم. مادرم، پدرم، خواهر و برادرم و حتی خانه ام با یک زلزله از بین رفت. خانه ای که به خاطر کم لطفی سازنده اش، ضد زلزله ساخته نشده بود و باعث دربه دری من و از بین رفتن عزیزانم برای همیشه شد. آن قدر در فکر و خیال غرق شده بودم که نفهمیدم کی کنار رودخونه ای که از پشت خانه رد می شد، نشستم. نفسم را با حرص بیرون دادم. عکس منعکس شده ی قرص ماه روی آب نظرم را جلب کرد. تکه سنگی از روی زمین برداشتم و با بی حوصلگی به طرفش پرت کردم. چهره ی زیبای ماه از هم پاشید اما بعد از چند لحظه با آرام گرفتن حرکت آب دوباره به حالت اول برگشت.

به سختی از جا بلند شدم، نسیم خنکی موهایم را در هوا پریشان کرد. به طرف رودخانه خم شدم تا بتوانم خودم را در آب ببینم. ناگهان لیز خوردم و زیر پام خالی شد. ناخودآگاه جیغ زدم و چشم هایم را بستم:

-وای، ن... ه!

دستی از پشت سر مرا به عقب کشاند و دور شکمم حلقه شد! با ترس محکم دست هایی که دور کمرم هستند را چنگ زدم تا مانع افتادنم بشوم. تپش قلبم را به وضوح می شنیدم، صدای آشنای مردی در گوشم پیچید. چشم هایم را با وحشت باز کردم:

-ای دیو.نه!

ناباورانه به عقب برگشتم. دست‌هایش را از دور کمرم باز کرد و از من فاصله گرفت. دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد، و لبخند کجی زد. نگاه خاکستری رنگش قفل شد شوکه شده بودم اشک در چشم‌هایم حلقه زد با لکنت گفتم:

-تو... ت... و. این جا چی کار می‌کنی؟

بدون توجه به سوالم به عقب برگشت. هیچ تغییری نکرده بود. همیشه وقتی می‌خواست فرار کند این حرکت را انجام می‌داد که چشمش در چشم‌هایم نباشد. بدون این که چیزی بگوید؛ ازم دور شد. آنقدر دور که دیگر در آن تاریکی نمی‌توانستم ببینمش. ازش متنفر بودم. از این که اینجور تنهایم می‌گذاشت بدم می‌آمد. بعد از رو شدن حقیقتی که از من پنهانش می‌کرد برای همیشه تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم. یادم آمد. پس آن صدایی که وقتی داشتم به هوش می‌آمدم شنیدم، رویا و واقعیت داشت! یعنی واقعا حسام کنارم بود، نرگس و رامی هم حتما در جریان هستند! حالا می‌فهمم که چرا تا الان روی ماندم، آن هم این جا پافشاری می‌کردند، دندان‌هایم را با حرص روی هم فشار دادم:

- من اون دوتا مارمولک رو زنده نمی‌ذارم.

با حرص در حالی که لنگ‌لنگان به طرف خانه می‌رفتم و چندتا دری وری نثار روح نرگس و رامی و هفت جد و آبادشون می‌کردم، زیر لب غرولندکنان زمزمه کردم:

- نه، باید هر چه زودتر از این جا برم! آره! هیچ دلم نمی‌خواد دیگه یه لحظه هم این جا زیر یه سقف با حسام باشم.

می‌خواستم داخل اتاق بروم تا وسایلم را جمع کنم اما یادم آمد که من حتی چیزی از خودم ندارم. تمام لباس‌ها، پیراهن‌های سحر بودند که آن‌ها را نیاز نداشت و از روی اجبار از سمت بانو مریم بهم داده بود. با ناراحتی به خانه‌ی روستایی حسام نگاهی می‌اندازم و به چند سال پیش برمی‌گردم. وقتی تازه دانشگاه قبول شده بودم. شوق و شور خاصی داشتم. آن قدر که فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر روی کره‌ی زمینم. خانه‌ام در کرمانشاه بود و تا تهران با اتوبوس تقریبا شش ساعت راه طول می‌کشید و برای اولین بار دقیق زمانش دستم نبود. خدا را شکر با پولی که از کار کردن در یک شرکت خصوصی به عنوان منشی به دست آورده بودم، توانستم از

پس اندازی که داشتم مقداری برای مسافرت و حاضر شدن در کلاس‌هایم بردارم، شنیده بودم که حضور در کلاس اهمیت خاصی داشت. از آن جایی که اصلا برنامه‌ریزی نکرده بودم بعد از رسیدن به تهران، رفتن به خوابگاه، گذاشتن چمدانم درکمدم و تاکسی گرفتن تا دانشگاه بالاخره وقتی رسیدم که دقیقا سکشن اول تمام شده بود.

با همان پای ناسور و مانتو شلوار کاملا ساده‌ی فرمی که برای کار می‌پوشیدم وارد دانشگاه شدم به برگه‌ی انتخاب واحدی که در دستم بود. نگاهی انداختم و متوجه شدم که کلاس‌م در طبقه‌ی دوم قرار دارد قبلا برای کنکور دوبار در دانشگاه آزاد امتحان داده بودم ولی این دانشگاهی که الان در آن بودم خیلی زیباتر تمیز و رویایی‌تر بود. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم به حقیقت پیوست! بی‌خیال این فکرها شدم و با سختی خودم را به طبقه‌ی دوم رساندم وقتی از سالن می‌گذشتم سنگینی نگاه بیشتر دانشجویها و افرادی که از کنارم می‌گذشتند را حس کردم حتی آن‌هایی هم که حواسشان به من نبود به دوستانشان اشاره می‌کردند تا به من نگاه کنند و چیزهایی در گوش هم دیگر می‌گفتند که نمی‌توانستم بشنوم ولی حدس می‌زدم که اصلا خوب نبودند، انگار که از سیاره‌ی مریخ آمده بودم و فقط آن‌ها حق تحصیل در چنین دانشگاهی را داشتند. آن موقع بود که فهمیدم آرزویی که سال‌ها منتظرش بودم آنطور که فکرش را می‌کردم رویایی نیست و قرار است از این به بعد این وضعیت را تحمل کنم. سعی کردم خودم را کنترل کنم و هر چیزی را که می‌شنوم یا می‌بینم فراموش کنم بدون توجه به اطرافیانم وارد کلاس شدم. هنوز استاد نیامده بود و کلاس تقریبا خالی بود فقط دوتا دختر در ردیف اول نشسته بودند که با دیدنم از جا بلند شدند. یکی از آن دو که لاغرتر به نظر می‌رسید با دیدن وضعیتم به طرفم آمد و با لبخندی دستش را به طرفم دراز کرد...

- تو حتما نورا هستی درسته؟ من هم نرگس هستم.

به دوستش که پشت سرش ایستاده بود و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد اشاره کرد و ادامه داد:

- اون هم اسمش فائزه است.

با تعجب ابروهایم را بالا دادم و نگاهم بین آن دو چرخید و روی نرگس که انگار دیدگاهش نسبت بهم با همه فرق داشت ثابت موند. مشکوک چشم‌هایم را ریز کردم:

-از کجا اسمم رو می‌دونی؟

درحالی که مرا با خودش همراه می کرد تا بتوانم روی یکی از صندلی هایی که به جایگاه استاد نزدیک تر بود بنشینم جواب داد:

- سکشن قبل که نبودی استادفرهادی اسامی تموم دانشجویایی که توی این ترم با ایشون کلاس دارند رو خوند که متوجه شدم توی بیشتر درس های این فصل ما سه تا دختر باهم همکلاسی هستیم.

بعد از این که سر جای خودم نشستم نرگس کنارم روی صندلی نشست و با شیطنت چشمکی زد:

- در ضمن بقیه ی بچه های کلاس همه پسر هستند.

لبخند بی جونی زدم، سرم را به سمت چپم که فائزه نشسته بود، برگردوندم. نگاهم روی صورت کشیده و لب های پروتز شده اش چرخید. صورتش به شدت با پنکیک سفید شده بود و لنز آبی رنگ در چشم هایش فریاد می زد. موهای بلوند رنگ کرده اش را یک طرف صورتش ریخته بود. رنگ پوست دست هایش با صورتش تناقض عجیبی داشت. مانند تنگ کوتاهی پوشیده بود و ناخن های لاک زده ی ظریفش خیلی خودنمایی می کردند. برعکس نرگس که در عین سادگی شیک به نظر می رسید. بعد از چند دقیقه استاد وارد شد که هر سه به احترامش از جا بلند شدیم. استاد سلام بلندی کرد و از ما خواست تا وقتی که بقیه ی دانشجویها برسند خودمان را معرفی کنیم، فائزه مدام با حالت بدی نگاهم می کرد. بعد از چند لحظه هم که از جایش بلند شد و کنار نرگس نشست و در گوشش چیزهایی گفت که نرگس با اخم جوابش را داد. سعی کردم اهمیتی ندهم اما واقعا این رفتارها آزارم می دادند. هنوز استاد درس را شروع نکرده بود که ناگهان چهار پسر خوش قد و هیکل، سر رسیدند. یکی از آنها که از همه قد بلندتر بود در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

- سلام استاد، شرمنده دیر رسیدیم.

استاد از جا بلند شد. عینکش را روی بینی کشیده اش جابه جا کرد و با دقت به چهره ی دانشجویها خیره شد. بعد از این که درست آنها را بررسی کرد دست هایش را پشتش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد. همگی از واکنش عجیب استاد که مردی تقریبا مسن بود، تعجب کرده بودیم. بعد از چند لحظه مثل این که تصمیمی گرفته باشد رو به دانشجویهایی که در چهارچوب

در ایستاده بودند، گفت:

-خوب، اول خودتون رو معرفی کنید.

پسری که جلوتر از همه ایستاده بود، پوزخندی زد که اصلا برام جالب نبود:

-حسام

و بعد به دوستش نگاهی کرد که او هم به تبعیت از حسام کج خندید:

-رامی

حسام دستش را بلند کرد و با انگشت به دونفری که پشت سرش ایستاده بودند اشاره کرد:

-اون دوتا کله پوک هم داود و طاها هستند.

یک باره فائزه زد زیر خنده! همه به طرفش برگشتیم نرگس نیشگون محکمی از بازویش گرفت.

به زور جلوی خود را گرفت تا جیغ نزند.

دکتر فرهادی به طرف صندلی چوبی که پشت تریبون قرار داشت رفت و روی آن نشست خیلی

ریلکس برگه‌هایی که روی میزش بودند را برداشت و بدون این که به پسرها نگاهی کند صدایش

را بلند کرد:

- این جلسه شما از کلاس محرومید و تنبیه شما اینه که درس هفته‌ی آینده رو خودتون برای

بچه‌ها توضیح بدید و اولین نفر نوبت آقا حسام خوشمزه ست.

خنده‌ام گرفته بود. به زور جلوی خنده‌ی سرازیر شده در درون دلم را گرفتم که از نگاه حسام دور

نماند، سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم ولی بیخیالش شدم. به نظرم حقش بود چون

واقعا وقت کلاس را گرفته بود و وانمود می‌کرد که خیلی جذاب است!

صدای اعتراض آمیز حسام بلند شد:

-ولی من که کاری نکردم!

استاد عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و محکم روی میز کوبید که ناگهان ما دخترها

همزمان با ترس جیغ خفه‌ای کشیدیم:

-همین که گفتم!

تازه فهمیده بودم که استاد فرهادی در ظاهر مرد آرامی به نظر می‌رسید و تمام رفتارهایش غیر

قابل پیش بینی هستند. نرگس پیشنهاد داد تا در رستوران دانشگاه دور هم چیزی بخوریم، من

هم که تا آن لحظه هیچی در شکم مبارکم نرفته بود از شدت خستگی راه و گرسنگی احساس می‌کردم رنگ صورتم پریده و صدای قار و قور شکمم دارد آبرویم را می‌برد؛ از خدا خواسته قبول کردم. فائزه هم با ما آمد ولی نمی‌دانم چرا رفتارهایش سیصد و شصت درجه عوض شدند، شاید هم نرگس بهش توپیده بود! بدجوری ناگهان مهربون شد! بعد از این که به رستوران رسیدیم و جای مناسبی برای نشستن انتخاب کردیم، نرگس نظرمان را در مورد این که چی بخوریم خواست. من و نرگس پیتزا سفارش دادیم و فائزه اسنک را ترجیح داد، از هر دری حرف زدیم فائزه از پدرش و خونواده‌ی فوق لاکچری‌اش صحبت می‌کرد:

-بابام اونقدر دوستم داره که محاله روزی از سرکار بیاد و من رو نبوسه، حتی خواهر و برادرام بهم حسودی می‌کنند، کارت عابر بانکشم داده دستم، بهم می‌گه فائزه دخترم، تو جون بخواه پول چرک کف دسته عزیزم مهم تویی فدای یه تار موها.

فکر می‌کنم از شدت تعجب دوتا شاخ بالا سرم در آمده بودند. اصلا به تیپ و چهره‌اش نمی‌خورد که پولدار باشد. بیشتر به نظرم خز بود تا به قول خودش باکلاس!

من هم در جواب هر چی که می‌گفت می‌خندیدم و به ظاهر تاییدش می‌کردم ولی همین که به نرگس نگاه می‌کردم او هم انگار می‌دانست خالی می‌بندد. پقی می‌زدیم زیر خنده و سربه‌سرش می‌گذاشتیم. بعد از چند لحظه گارسون غذایمان را آورد. مشغول خوردن تیکه‌ای از پیتزا بودم که ناگهان فائزه در حالی که چشمش پشت سرم بود جیخ خفه‌ای کشید:

-وا... ی.

با کنجکاوی به عقب برگشتم تا بفهمم چی دیده که چنین ذوق کرده است ولی مانعم شد:

- نورا! برنگرد ضایع بازی در نیار!

اخم کردم و چیزی نگفتم که این بار در حالی که به من و نرگس اشاره می‌کرد تا عادی رفتار کنیم آرام گفت:

- حسام و رفقاش دارن بهمون نزدیک می‌شن! باورم نمی‌شه. جیخ!

من هم که تا آن لحظه هیچ از رفتارهایشان سر در نیاورده بودم از جا بلند شدم:

-خب، دیگه دخترها من باید برم خوابگاه می‌دونید که تازه رسیدم و خیلی خسته‌ام.

ناگهان صدایی از پشت سرم بلند شد که بلا فاصله به عقب برگشتم:



- کجا؟ بودین حالا!

حسام جلوتر از همه، رامی، داوود و طاها پشت سرش ایستاده بودند هر کسی نمی دانست فکر می کرد بادیگارد هایش هستند. بدون این که چیزی بگویم با حرص کیف چرم مشکی ام را از روی صندلی کناری بلند کردم، بندش رو روی دوشم گذاشتم و روبه دخترا گفتم:  
- بعدا می بینمتون.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای حسام باعث شد سرجام میخکوب بشم:  
- آهای دختر، عادت ندارم از کسی بی محلی ببینم، اونی که به حسام بی احترامی کنه، تنبیه سختی در انتظارش خواهد بود!

به عقب برگشتم و چند قدم به حسام نزدیک شدم در حالی که در چشم هایش زل زده بودم با جرأت صدایم را بلند کردم که همه ی اونهایی که توی رستوران بودند به سمت ما نگاه کردند:  
- من از کسی واهمه ندارم.

ناگهان حسام زد زیر خنده! آنقدر بلند خندید که خونم به جوش آمد و دست هایم را با عصبانیت مشت کردم:

- شیطونه می که بزمن فک مکش رو بیارم پایین، پسرهی مودی شارلاتان!  
خم شد و دست هاش رو روی زانوهاش گذاشت تا کمی نفس بگیرد همین که حالش جا آمد ایستاد. اشکی که از شدت خنده از گوشه ی چشمش پایین آمده بود را با پشت دست پاک کرد و رو به گارسون گفت:

- برای خانوم یه لیوان آب خنک بیارید شرط می بندم از شدت عصبانیت مثل کوه آتشفشان هر لحظه ممکنه بوم منفجر بشه و فوران کنه.

رامی با حرص پوفی کشید رو به حسام تشر زد:

- بسه دیگه، چرا این جور رفتار می کنی؟ بنده خدا کاری بهت نداره، خودت داری بهش گیر میدی.

حسام به رامی چپ چپ نگاه کرد که فائزه باعشوه صدایش را کشید، دوتا نوشابه ی کولا از روی میز برداشت و سمت پسرها گرفت:

- آقاییون! آقاییون! بیخیال دیگه! بشینید یه چیزی بخورید حال و هواتون عوض شه.

حسام نفسش را با حرص بیرون داد و خیره به من زد بدون این که نگاهش را ازم بردارد قوطی نوشابه را گرفت و باز کرد نمی دانم چرا برای لحظه‌ای قلبم لرزید و ترسیدم نگاهم را از چهره‌اش گرفتم با تاسف سری تکون دادم، بدون این که چیزی بگم راهم را به طرف در خروجی رستوران کج کردم و بیرون رفتم نرگس کیفش را برداشت دنبالم آمد:

-نورا، نورا صبر کن من هم بیام!

بالاخره نرگس خودش را به من رساند، کیفم را از پشت کشید که ایستادم و با حرص به سمتش برگشتم:

-بله؟

دست‌هایش را به کمر زد و با حالت حق به جانب اخم کرد:

-بله و بلا، سه ساعته دارم صدات می‌زنم انگار نه انگار! هیچ واکنشی نشون نمی‌دی چته تو دختر؟

پوفی کشیدم، به راهم ادامه دادم که این بار همراهیم کرد و همزمان با من راه رفت:

- ببین نورا، تو باید خیلی حواست جمع باشه. حسام آدم خطرناکیه! اگه با کسی لج کنه دیگه ول کن نیست. هر چند که همه دخترهای دانشگاه عاشقش و آرزوشون اینه که بهشون نگاه کنه ولی همه ازش می‌ترسند چون پدرش آدم بزرگ و با نفوذیه و از خونواده‌ی با اصل و نسبی هست. به نرگس نگاهی انداختم و پوزخندی زدم:

- وای خیلی ترسیدم، خوب که چی حالا؟

در حالی که ادایش را با عصبانیت در می‌آوردم از کنار کیوسک حراست دانشگاه گذشتم و برای یکی از تاکسی‌هایی که دم در پارک کرده بود دست تکان دادم که صدای نرگس از پشت سرم بلند شد:

-بیخیال تاکسی، من می‌رسونمت.

شانه‌هایم را با بی تفاوتی بالا دادم و با نرگس همراه شدم، همین که سویچ دویست و شیش آلبالویی رنگش را زد با تیک خفیفی قفلش باز شد و لامپ‌هایش چشمک زدند بلافاصله جلو سوار شدم و آن هم بعد از این که از پشت ماشین رد شد در راننده را باز کرد، سوار شد و روبه من کرد:

-خب کجا بریم؟

با خستگی گفتم:

- خوابگاه دیگه.

اعتراض کرد:

- ای بابا خوابگاه چی داره آخه؟ بیا خونه ما با پدر و مادرم آشنا شو! اونقدر مهربونن قول می دم

بهت خوش بگذره عصری هم می رسونمت خونه، باشه؟

می خواستم مخالفت کنم که وسط حرفم دوید:

-اما و اگه نداره.

خندیدم:

- من که هنوز چیزی نگفتم. دیوونه!

چپ چپ نگاهم کرد ادای قهر کردن رو در آورد.

- ولی می خواستی بگی!

دست هایم را به حالت تسلیم بالا آوردم:

- خیلی خب بابا، بزن بریم.

نرگس پایش را روی پدال گاز فشار داد و حرکت کردیم و آهنگی را پلی کرد که با شنیدنش ناگهان

تمام افکارم ناخودآگاه سمت پدرم و بعدش هم حسام پرکشیدند:

منو نمی شناسی بس که بی احساسی!

تو رفتی من مردم همین و می خواستی...

دیگه کم آوردم، تنها و افسرده ام، تو اشتباه کردی من چوبش و خوردم.

بی احساس! همه دار و ندارم و پای تو دادم.

بی احساس! خاطره هامون مونده به یادم.

بی احساس! حالا تنها شدیم منو این دله سادم، بی احساس.

حرفات یادت رفت! سرد شد، رفتارت! بگو که بعد من کی شد، هوادارت؟!!

داغون داغونم! بی تو نمی تونم. ابری شده چشمم، بارونه بارونم!

علی عبدالمالکی

نمی‌دانم چطور شد که اشک‌هایم ریختند تمام صحنه‌های غم انگیز زندگی‌ام با شنیدن این آهنگ مثل فیلمی جلوی چشم‌هایم در عرض چند ثانیه به سرعت گذشتند... لحظه‌ای که پدرم به خاطر این که حاضر نشده بودم زن یه مردی که دوتا بچه داشت بشم با عصبانیت کپسول گاز را وارد خانه کرد و می‌خواست همه‌ی ما را به باد بدهد... وقتی که سیلی محکمی از زن بابام خوردم چون بدون اجازه‌اش برای خواهر و برادرهایم غذا پخته بودم... وقتی پدرم تمام وسایل خانه را بار زد و چیزی جز تلویزیون و چندتا قالی برایمان نگذاشت. برای زنش خانه گرفت و آن را به نامش زد و برای همیشه از ما جدا شد... وقتی روبه‌روی حسام ایستادم و گفتم من از کسی واهمه ندارم و بهم خندید. همه و همه پشت پلک‌های خیسم نقش بستند.

وجه مشترک بین پدرم و حسام این بود هر دو بی‌احساس بودند، بعضی از آدم‌ها چطور می‌توانند اینقدر بی‌تفاوت باشند و دیگران را نادیده بگیرند، آدم‌های بی‌احساس خیلی زیادند... خیلی‌هایشان ادعا می‌کنند دل دارند و دیگران را درک می‌کنند ولی وقتش که برسد مثل کبک سرشان را زیر خاک پنهان می‌کنند و به خیال این که کسی نمی‌بینتش به این روال ادامه می‌دهند و زهی خیال باطل!

خیلی نگران خواهر و برادرهایم بودم چون می‌دانستم پیش زن پدرم اصلاً راحت نیستند ولی مجبور بودم برای این که خودم را از باتلاق بدبختی‌هایم نجات بدهم درس بخوانم و در مدتی که این‌جا هستم کار کنم. دستی روی شانهم نشست، با شنیدن صدای نرگس به خودم آمدم:

- خوبی نورا؟

لبخند تلخی زدم، اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را به نشانه‌ی بله بالا پایین کردم:

- چیزی نیست، فقط یکم تحت تأثیر قرار گرفتم.

نگاه مهربونی بهم کرد:

- عزیزم پنج دقیقه‌ای می‌شه که دم در خونه پارک کردم نمی‌خوای پیاده شی؟! با تعجب به در بزرگ خونه ویلایی نرگس نگاهی انداختم و به سمتش برگشتم.

- چقد زود رسیدیم!

لبخندی زد:

آره عزیزم، چون خونهمون با دانشگاه فاصله‌ی زیادی نداره.

بعد در حالی که کمر بند ایمنی خودش را باز می‌کرد چشمکی زد و با مسخره بازی ادا در آورد:

- البته شما اونقدر مشغول عزاداری و گریه بودی که اصلا حواست نبود کی رسیدیم.

پهلویش را زد:

- کوفت خیلی لوسی، نرگس!

از ماشین پیاده شد، به طرف پایین خم شد و رو بهم ادامه داد:

- لوس من نیستم، فائزه است.

بعد در حالی که دستش را روی چانه‌اش می‌گذاشت لبش را به دندان گرفت:

- ا، ا، ا! دیدی چطور ناز می‌کرد؟! هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد دوس دختر حسامه، خیلی

خودمونی رفتار می‌کنه و این اصلا جالب نیست. بارها بهش تذکر داده بودم ولی کو گوش شنوا؟! از

ماشین پیاده شدم و در را به هم کوبیدم که ناگهان نرگس بهم هجوم آورد و بازویم را چسبید

مثل این که چیزی یادش آمده باشد، لبخند پهنی زد:

- ولی خودمونیم ها، خوشم اومد همچین تو روی حسام ایستادی کفم برید.

ریز خندیدم:

- ای بابا، چقدر درگیرشونی، بیخیال.

با اخمی ساختگی بازویم را رها کرد:

- زیپ دهنم رو می‌بندم، خوبه؟

در حالی که مقنعه‌ی سورمه‌ای که پوشیده بودم را مرتب می‌کردم بدون توجه به حرفی که زد

پرسیدم:

- اینجوری خوبه؟

نرگس سرش را به علامت مثبت بالا پایین کرد:

- پرفکت، عالیه.

کلید را از جیب مانتوی مشکی ساده‌ای که پوشیده بودم در آورد و آن را در قفل درچرخاند.

نرگس دستش را به نشانه‌ی بفرمایید دراز کرد:

-بفرما عزیزم! خونه، خونه خودته گلم!

زیر لب تشکری کردم و داخل شدم همین که پایم را در خانه گذاشتم سگی بهم هجوم آورد که از جا پریدم جیغ خفه‌ای کشیدم و به نرگس چسبیدم! بدون توقف پارس می‌کرد! نگاهی به نرگس کردم صورتش از شدت خنده سرخ شده بود انگار که رو و بیبره بود. فقط تکان می‌خورد ناخودآگاه من هم خندیدم وقتی آرام شد، گفت:

- اسکل، مگه نمی‌بینی تو غل و زنجیره، نمی‌خورت که!  
با حرص گفتم:

- والا این حیوونی که شما دارین سگ نیست هیولاست!  
پقی زد زیر خنده:

- آره والا هیولاست! یه بار بچه بودم سگمون هم کوچولو بود، داداشم ولش کرده بود تو باغ بچرخه. من هم از همه جا بی خبر اومده بودم مثلا تاب بازی کنم که یهو به طرفم اومد و پرید روم و پاهام رو گرفت حالا یکی نبود من رو ساکت کنه جیغ، داد. این داره من رو می‌خوره! تو مرز کما بودم که بابام به دادم می‌رسه.  
با خنده تشر زد:

- می‌خوای کل خاطرات رو دم در برام تعریف کنی؟  
با کف دست پیشانی‌اش را زد:

- ای وای شرمنده، تو هم که تازه رسیدی تهران حتما خیلی خسته‌ای!  
سرم را به نشانه‌ی تایید بالا پایین کردم. این بار اول نرگس بعد هم پشت سرش من وارد شدم که سگشان با دیدن نرگس آرام گرفت و دیگه کاری به ما نداشت. نفس راحتی کشیدم خانه‌ی نرگس خیلی بزرگ بود از سر و وضعشان مشخص بود که مایه‌دار هستند. ولی برایم عجیب بود که باوجود این همه ثروت، شخصیت نرگس برخلاف فائزه خیلی خاکی و انسان دوست به نظر می‌رسید. بعد از این که مرا به داخل دعوت کرد با مادرش آشنا شدم ازم خواست که طلعت جان صدایش کنم. خانم خیلی مهربان، موقر و محترمی به نظر می‌آمد. از این که در آشپزخانه در حال پختن غذا بود، به وجد آمدم! چون اصلا دور از ذهن زنی با اون وضع اجتماعی و پرستیژی که داشت بین قابلمه‌ها و موادغذایی آفتاب مهتاب برود! تازه فهمیدم که

هنوز آدم‌های خوب وجود دارند. آدمهایی که در عین بالابودن هنوز هم انسانند و ماهیت خودشان را از دست ندادند. برخلاف بعضی‌ها که تا یکم پیشرفت می‌کنند یادشان می‌رود کجا بودند و نهایت راه زندگی به کجا منتهی می‌شود.

نرگس با کسب اجازه از مادرش ازم خواست تا به طبقه‌ی بالا برویم و اتاقش را بهم نشان بدهد من هم قبول کردم بالا رفتن از پله‌ها برای من یکم سخت بود اما هر طور بود خودم را رساندم وقتی وارد اتاقش شدم با حالت شوک زده زمزمه کردم:

-اوه این جا چه خبره؟ پلنگ صورتی!

نرگس خندید و در حالی که روی تخت صورتی رنگش می‌نشست گفت:

- من عاشق رنگ صورتیم، اگه زشت نبود با مانتو صورتی می‌رفتم دانشگاه.

ریز خندیدم:

- هیچوقت از این کارها نکنی‌ها، و گرنه فکر می‌کنند یه ذره عقل تو کله‌ات نیست در نتیجه

اصلاً شوهر گیرت نمیاد و می‌ترشی!

همین که خواست جوابم را بدهد در اتاق زده شد...

به عقب برگشتم و نگاهم با نگاه مردی مسن برخورد کرد. عصایی در دستش بود در حالی که

ضربه‌های آرامی به در می‌زد چند قدم به ما نزدیک شد:

- نرگس! دخترم، این جایی؟

خواستم جوابش را بدهم که نرگس مانع شد! از دیدن آن مرد با وضعیتی که داشت هیچ چیزی

را نمی‌توانست ببیند قلبم فشرده شد. حدس می‌زدم پدرش باشد چون چشم‌های زیبای نرگس

شباهت زیادی به چشم‌های این مرد داشتند. نرگس ریز خندید که پدرش لبخندی زد دستش را

بلند کرد و اشتباهی با مهربانی روی گونه‌ام کشید و بعد روی سرم گذاشت چشم‌هایم پر از

اشک شدند. چقدر دلم می‌خواست پدر من هم دستش را روی سرم می‌کشید و احساس امنیت

بهم می‌داد. برای اولین بار در عمرم به نرگس حسودیم شد. خیلی دلم می‌خواست من هم

خانواده داشته باشم و دورم کسانی باشند که برایشان مهم باشم. با دیدن این صحنه به خودم

امیدوار شدم و در دلم از خدا تشکر کردم گاهی وقت‌ها ما نعمت‌هایی داریم که از آن‌ها غافلیم



درسته که در راه رفتن مشکل داشتم ولی به خوبی می‌توانستم ببینم. هر چند که زندگی من هیچ چیز دیدنی نداشت اما به خاطر برادر و خواهر کوچکم باید دوام می‌آوردم و ادامه می‌دادم، لبخند مهربانی زدم:

-عمو جان! نرگس من نیستم، داره سر به سرتون می‌ذاره.

فوری دستش را از روی سرم برداشت و معذرت خواهی کرد:

- عذر خواهی من پیرمرد رو قبول کن، همونطور که می‌بینی نه می‌بینم و نه حتی حس شیشم برای حدس زدن مثل قبل کار می‌کنه.

دست‌هایم را در هوا تکون دادم و دلجویانه انکار کردم:

-ای بابا، نه اصلا اینطور نیست، من کی باشم که بخواین معذرت بخواین.

با حرص نشگونی از پهلوی نرگس که حالا دقیقا کنارم ایستاده بود، گرفتم فوراً پهلویش را با دو دست چسبید و خم شد:

- آ... ی، من این پهلوی رو نیاز دارم.

پیرمرد به طرف صدا عصایش را تکان داد:

- نرگس دخترم چی شد؟

همین که نرگس خواست راست بایستد تا بگوید که چیزی نیست ناخودآگاه سرش با عصایی که دست پدرش بود، برخورد کرد و جیغش هوا رفت:

-آخ باب... ا، شما هم!؟

یکباره همه پقی زدیم زیر خنده! نرگس پدرش را همراهی کرد تا او را به طبقه‌ی پایین ببرد که قبل از بیرون رفتن از اتاق بهم گفت:

-می‌تونی روی تختم بخوابی و استراحت کنی تا وقتی که نهار آماده شه.

با چشم‌هایم ازش تشکر کردم و به طرف تخت دونفره‌ی صورتی رنگ بزرگ که دقیقا وسط اتاق بود رفتم. کیفم را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و خودم را روی تخت پرت کردم آن قدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.

با شنیدن صدای شکسته شدن چیزی وحشت زده از خواب پریدم و با همان پای لنگم به طرف جیغ و دادی که از بیرون اتاق می‌آمد هجوم آوردم. با دیدن زن بابام که در حال شکاندن

بشقاب‌ها و ظرف‌ها و بیرون ریختن تمام وسایلی که یادگار مادر خدا بیامرزم بودند، شوکه شدم! مهسا با دیدنم به سرعت به طرفم آمد و دستم را چسبید:

- من می‌ترسم نورا!

همان طور که ایستاده بودم دست چپم را روی صورت تپل و کوچولوی مهسا کشیدم:

- نترس عزیزم، حقمون رو خودم با دست‌های خودم می‌گیرم!

دندان‌هایم را با عصبانیت روی هم فشار می‌دادم که صدای نکره‌ی زن بابام در حالی که ادای

لرزیدن رو در می‌آورد بلند شد و مرا بیشتر عصبانی کرد:

- وا... ی. خیلی ترسیدم!

انگشت اشاره اش را با حالت تهدید آمیزی به سمتم گرفت:

- خوب گوش کن، این جا خونه من و اصلا دوست ندارم چیزی که مال خودم نباشه این جا باشه،

خصوصا اگه اون چیز مال مادرتون باشه.

بعد در حالی که عکس قاب شده‌ی مادرم را از دل کارتن وسایل دور ریختنی برمی‌داشت ادامه

داد:

- در ضمن تخت مادرتون و تمام وسایل اتاقش رو فروختم. یه وقت فکر نکنید، آدم خیلی

بدجنسی‌ام، نه! من فقط دارم در حق‌تون لطف می‌کنم و این جا نگه‌تون داشتم.

نگاهش بین من و قاب عکسی که در دستش بود چرخید و روی صورتم ثابت ماند:

- راستی خیلی شبیه مادرت هستی.

با سرانگشتانش قاب را نگه داشت و با گفتن جمله‌ای آن را رها کرد:

- مامانت رو فراموش کن.

خواستم مانع افتادن قاب عکس بشم که ناگهان پایم به قالی که روی زمین جمع شده بود، گیر

کرد. با صورت زمین خوردم. لب‌هایم را به هم فشار دادم تا آخم راکسی نشنود و ضعیف بودنم را

به کسی نشان ندهم. صدای شکسته شدن قاب عکس مادرم و جیخ مهسا در گوشم اکو شد:

- نورا!

دیگر تحمل شنیدن چرندیاتش را نداشتم. دستم را مشت کردم و محکم روی زمین کوبیدم! از

این که ضعیف به نظر می‌رسیدم... از دختر بودنم متنفر بودم... از این که باید حرف‌هایش را

تحمّل کنم و به خاطر احترام به پدرم باید سکوت کنم بیزار بودم آن لحظه دعا کردم که ای خدا! یا مارو بکش یا یه کاری کن نگذار عذاب بکشیم. حسرت خوردم که ای کاش پسر به دنیا می‌آمدم و دست خواهر و برادرم را می‌گرفتم و برای همیشه از این خانه و آدم‌هایش دور می‌شدم. به خاطر دختر بودنم ضعف داشتم. از ترس بی‌آبرویی یک عمر در این زندان زندگی کردم. با تکان دستی چشم‌هایم باز شدند... نرگس لبخندی در صورتم زد که باعث شد تلخ بخندم تازه متوجه شدم این خواب هم یکی از همان کابوس‌هایی بود که هر وقت تصمیم می‌گرفتم استراحت کنم به سراغم می‌آمد و چیزهایی را که فراموش کرده بودم، به یادم می‌آورد. با کمک نرگس نشستیم و بدون این که چیزی بگم به همراهش به طبقه‌ی پایین رفتیم و نهار را دور هم خوردیم. هر چه قدر طلعت، شوهرش عمو فرزند و نرگس سعی می‌کردند مرا بخندانند فایده‌ای نداشت. درگیر بودم و دلم هزار راه رفت که نکند وقتی پیش بچه‌ها نیستم بلایی سر مهسا و علی بیاید. آن‌ها امانت مادرم بودند و می‌ترسیدم که امانتدار خوبی نباشم. تکه پیتزایی که در دانشگاه خورده بودم با دیدن حسام و رفتارش زهرمارم شده بود و پاک اشتهایم را از دست داده بودم. برای این که خاله طلعت ناراحت نشود دوقاشق از زرشک پلوی خوش آب و رنگی که پخته بود را با بی‌میلی خوردم. خدا خدا می‌کردم زودتر این بساط تمام بشود و به خوابگاه برگردم. طولی نکشید که همه غذایشان را خوردند و بعد از کلی تعارف تصمیم گرفتم ماشین بگیرم. وقتی راهی خوابگاه شدم در راه هدفون‌هام را از توی کیفم در آوردم و به گوشی هواوی لمسی‌ام وصلش کردم آهنگ مورد علاقه ام را گذاشتم که ناخودآگاه به گذشته برگشتم:

این زندگیمونه، یه سفره‌ی خالی کف خونه

این زنگیمونه، با ما کسی جز ما نمی‌مونه

هر روزمون اینه، آینمون حتی مارو نمی‌بینه

هر روزمون اینه، تشویش و بعض و حسرت و کینه

چاقوی تو مشتم، جا مونده تو پشتم

من بچمو کشتم، هر شب تو این خونه

تو حس زخمای مارو نمی‌فهمی، تقدیر اگه اینه دنیا چه بی‌رحمی

دنیا چه بی‌رحمی، با این همه بغض و تو این همه سختی

هر جا بگی گشتم دنبال خوشبختی، دنبال خوشبختی  
دور گلوی ما از پس پره نیشه، جای نوازشم خون مردگی می شه  
خون مردگی می شه، دست غرورم نیست اشکی که می ریزه  
لعنت به اشکی که بی موقع می ریزه، بی موقع می ریزه

روزبه بمانی

\*\*\*

وقتی که بهترین دوستم به خاطر این که زن پدرم او را برای برادر مجردش خواستگاری کند کلی دروغ سر هم کرد، بهم تهمت زد و عفتم را زیر سوال برد، باعث شد پدرم دیگر به صورتم نگاه هم نکند و مثل غریبه‌ها باهام رفتار شد را به یاد آوردم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم به آدم‌ها و خانه‌هایی که به سرعت از کنارم رد می شدند خیره شدم و به این فکر کردم که انگار خدا هم دوستم ندارد! چرا همه آن‌هایی که می‌شناسم در رفاه زندگی می‌کنند و فقط سرنوشت من اینجور بود. خیلی ناامید شده بودم. آنقدر که دم به دقیقه آرزوی مرگ می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم که چطور این اشتباه را کردم و کرمانشاه و بچه‌ها را به خاطر درس رها کردم... یک هفته بعد تصمیم گرفتم به خانه‌ی پدرم زنگ بزنم و حالشان را بپرسم. در راه رفتن به داخل دانشگاه بودم سرم پایین بود و مشغول گرفتن شماره‌ی ثابت خانه بودم که ناگهان و به یک ستون سنگی که درست جلویم سبز شده بود، برخورد کردم:

-آ...ی!

دو دستی پیشانی‌ام را چسبیدم که صدایی از پشت سرم بلند شد:

- چلاق که هستی، کور هم شدی به سلامتی!

با عصبانیت به عقب برگشتم و دستم را مشت کردم تا بزنم لهش کنم اما ناگهان با دیدن شخصی که روبه‌رویم ایستاده بود، شاخ در آوردم:

- باز هم تو؟!!

حسام دست‌هایش را در جیب شلوار مشکی پارچه‌ای که پوشیده بود فرو کرد و با بی‌تفاوتی از کنارم رد شد.

مبهوتانه دستم را پایین آوردم با چشم‌هایم مسیر رفتنش را دنبال کردم... خیلی دور شد. اخم غلیظی روی صورتم نشست. نمی‌دانستم چرا با دیدنش اینجوری می‌شدم بیش از حد خودش رو بالا می‌دید و این رفتار بهم حس بدی می‌داد. انگار هیچکس به جز نرگس این جا من را آدم حساب نمی‌کرد! با ناراحتی گوشی‌ام را قفل کردم و وارد دانشگاه شدم امروز دقیقاً روزی بود که باید حسام و دوستانش تنبیهی که دکتر فرهادی برایشان در نظر گرفته بود را عملی کنند. بعد از این که وارد کلاس شدم طبق معمول اکیپ حسام‌خان دیر رسیدند. استاد فرهادی هم با آن حالت آرام همشیگی‌اش به صندلی حسام که آخر کلاس نشسته بود، نزدیک شد و ماژیکش را به طرفش گرفت:

- خوب آقای خوشمزه! نوبت شماست.

حسام با بی‌میلی از جا بلند شد و به تخته‌ی وایت بردی که درست وسط دیوار نصب شده بود، نزدیک شد. سر ماژیک را باز کرد و با خط کشیده‌ای روی تخته نوشت: «من از کسی واهمه ندارم!»

برگشت، مستقیم در چشم‌هایم زل زد و لبخند کجی تحویل داد که فائزه داوود و طاهایی که در جریان این قضیه بودند پقی زدند زیر خنده و به تبعیت از آن‌ها کل کلاس رفت روی هوا! زمزمه کردم:

-دقیقاً من رو مسخره می‌کنه. پسرهی پرروی هیولای دوسر!

از جایم بلند شدم که از استاد اجازه بگیرم تا بیرون بروم چون بدجوری تمام سرم از شدت عصبانیت داغ کرده بود. نرگس با خواهش دستم رو کشید که بنشینم ولی من بهش محل ندادم و بعد از این که برای استاد دست تکان دادم و اجازه گرفتم. بیخیال کل کل کردن‌های حسام و استاد شدم و از کنارشان گذشتم هنوز به در کلاس نرسیده بودم که ناگهان پای سالمم پیچ خورد و زمین خوردم کل کلاس با دیدن اتفاقی که برایم افتاد از شدت خنده منفجر شد! و من بی صدا شکستم... خیلی خجالت کشیدم نمی‌دانستم چطوری از جا بلند شدم و چطوری خودم را از کلاس بیرون پرت کردم، نفهمیدم چه‌طوری گریه کردم. هیچ صدایی به جز خنده‌ی تمسخر آمیز دانشجوها نمی‌شنیدم. نیم ساعت در دستشویی ایستاده بودم و دوتا دستانم را جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای هق‌هق گریه‌ام بیرون از در نرود. خیلی دلم گرفته بود از زمین و زمان دلگیر

بودم... از خدایی که فک می‌کردم صدایم را نمی‌شنوند و هوایم را ندارد... نمی‌دانم چقدر گذشت ولی وقتی در فلزی دستشویی را کشیدم و بیرون آمدم با دیدن چهره‌ام که از شدت گریه خیلی سرخ شده بود، شوکه شدم! به طرف روشویی رفتم شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم. لباس فرم سورمه‌ای رنگی که به جز آن مانتویی نداشتم را تکاندم چون پر از خاک شده بود. از کیفم دستمالی بیرون آوردم و با آن صورتم را خشک کردم و به خودم نهیب زدم:

- نه نورا، گریه کردن هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه. تو باید قوی‌تر از این حرف‌ها باشی و بجنگی، نذار کسی دیگه با حرف‌ها و رفتاراش داغونت کنه، بچه که نیستی، بیست سالته. به اندازه‌ی کافی بالغ هستی از پس خودت و مشکلاتت برمیایی.

عزمم را جزم کردم و از قسمت سرویس بیرون آمدم و راهم را به سمت خروجی دانشگاه کج کردم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدایی از پشت سرم بلند شد و مرا وادار به ایستادن کرد:

- خوبی؟

به عقب برگشتم نگاهم با نگاه آبی آسمونی رامی برخورد کرد. سرم را به نشانه‌ی بله بالا پایین کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که گفت:

- می‌شه یه لحظه صبر کنی خودم می‌رسونمت.

دستم رو به علامت نه تکان دادم:

- نه نیازی نیست با خط واحد می‌رم.

بدون این که منتظر جواب دادنش بشوم به طرف ایستگاه اتوبوسی که دقیقاً روبه‌روی دانشگاه بود رفتم. از شانس خوبم خط واحد تازه رسیده بود. میله‌ای که توی ورودی بود را گرفتم و سوار اتوبوس شدم و اولین صندلی دوفره‌ی خالی را برای نشستن انتخاب کردم. به طرف پنجره خم شدم و سرم رو بهش تکیه دادم. اتوبوس حرکت کرد که ناگهان شخصی در حالی می‌دوید و با کف دست روی بدنه‌ی اتوبوس می‌زد تا بایستد نظرم را جلب کرد. بالاخره سوار شد و نفس زنان دقیقاً کنارم روی صندلی نشست با تعجب به طرفش برگشتم که لبخندی زد و سی و دوتا دنداننش را نشانم داد:

- خیلی خیلی خوش اومدم!

هم تعجب کرده بودم، هم از رفتار بچگانه‌اش خنده‌ام گرفته بود با اخمی ساختگی تشر زدم:

- این کارها یعنی چی آقا رامی؟

در حالی که مقنعه‌ام را درست می‌کردم با لحن کنایه آمیزی ادامه دادم:

-کنکه شاهزاده دستور دادند، تا بیاین کار ناتوموشون رو تموم کنید.

خندید و نگاهش را از من دزدید:

-نه بابا، من و حسام درسته دوستیم اما من که زیر دستش کار نمی‌کنم. در ضمن فقط اوادم از شما به خاطر رفتار زشتش معذرت خواهی کنم، چیزی تون که نشد؟

پوزخندی زدم و شانه‌هایم را با بی تفاوتی بالا دادم:

- نه، ولی چرا شما به جای اون معذرت خواهی می‌کنید؟ شما که کاری نکردید.

دستانش را با کلافگی در موهای صاف و بورش فرو کرد و به طرفم برگشت:

- ما قراره پزشک های آینده ی این جامعه بشیم و الگویی برای بقیه ی مردم باشیم، با خودم فکر کردم اگه پیام و باشما صحبت کنم شاید بتونم یکم از دردی که دارید رو کم کنم.

با بی تفاوتی از پنجره ی اتوبوس به بیرون زل زدم:

- خوبه می‌دونید باید الگویی برای بقیه باشید و دوست‌های صمیمی تون اون آدم‌ها هستند، هر کی شما رو شناسه فکر می‌کنه یه باند مافیایی هستید که سر دسته‌ی شما آقا حسامه.

باشنیدن این حرف ناگهان زد زیر خنده:

- ای بابا، چه فکریایی که نکردید در مورد ما.

از طرز خندیدنش ناخودآگاه من هم خنده‌ام گرفت:

-والا به خدا.

رامی خنده‌اش روا قورت داد و رو بهم گفت:

-امیدوارم که از رفتار حسام ناراحت نشین، کلا مدلشه.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم از جا بلند شدم و میله ای که درست رو به رویم بود را گرفتم تا پیاده شوم که رامی همزمان با من ایستاد:

- این جا پیاده می‌شید؟

-بله.



خودش را کنار کشید:

- بفرمایید.

بدون این که خداحافظی کنم چند ایستگاه جلوتر از خوابگاه پیاده شدم. اصلا دوست نداشتم محل زندگی کردنم را بشناسد. حدس می‌زدم حسام او را فرستاده باشد تا بیشتر اذیتم کنند. فکر این که چرا رامی با وجود داشتن ماشین مدل بالا به خاطر من سوار خط واحد شد ذهنم را مشغول کرد.

دست‌هایم را در جیب‌های مانتویم فرو کردم و آرام آرام به طرف خوابگاه که فاصله‌ی زیادی با من نداشت حرکت کردم که ناگهان صدای بوق ماشین شاستی بلند مشکی از سمت چپم بلند شد. همین که به عقب برگشتم خانمی که سر جاده پشت سر من ایستاده بود به ماشینی که مدام بوق می‌زد نزدیک شد و بعد از خوش و بش کردن با راننده، جلو سوار شد! سر و وضع او آن قدر فجیع بود که شوکه شدم! فکر نمی‌کردم در طول عمرم روزی همچین صحنه‌ای را از نزدیک ببینم. چقدر یک زن می‌تواند ارزش خودش را به خاطر پول پایین بیاورد. زنی که قرار است در آینده مادر بشود و بچه بزرگ کند. سرم را از روی تاسف تکان دادم و به عقب برگشتم که نگاهم با نگاه پیرزنی برخورد کرد. انگار متوجه نگاه تعجب آورم شده بود که گفت:

- تعجب نکن دختر جون، این جا جنت آباده.

چهره‌ی چروکیده‌ی پیرزن با شنیدن صدای آشنای نورا در حالی که از دور به سمتم می‌دوید کم‌کم محو شد و مرا به خودم برگرداند. سرم را تکان دادم تا این افکار را از ذهنم فراری بدهم و سعی کردم لبخند بزنم. به محض این که نورا بهم رسید به طرفش خم شدم و او را محکم بغل کردم. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و بعد از چند لحظه از خودم جدایش کردم:

- این وقت شب، این جا چی کار می‌کنی؟ نمی‌گی مامانت نگران می‌شه؟

بلند شدم دستش را گرفتم و با خودم همراه کردم که گفت:

- از توی پنجره دیدمت، اومدم بازی کنیم.

لبخند تلخی زدم:

- آخه این وقت شب، مامان و بابات نگران می‌شند، بیا بریم برسونمت دم در اتاقتون امشب رو بخواب فردا بازی می‌کنیم عزیزدلم.

دلَم فشرده شد انگار نورا فهمیده بود که می‌خواهم بروم و با این کار می‌خواست مانع بشود دستم را با مهربانی روی موهایش کشیدم و زمزمه کردم:

- خدا حفظت کنه، تو همون نوری هستی که زندگی این خانواده رو روشن می‌کنه. امیدوارم سرنوشتت مثل من تاریک نباشه.

به در بزرگ چوبی خونه نزدیک شدم و آن را چندبار کوبیدم، بعد از چند ثانیه سحر در را باز کرد برای چند لحظه مبهوتانه به من و نورا نگاه کرد. نگاهش روی دست من در حالی که دست کوچک نورا را گرفته بودم چرخید. اخم کرد و به زبان محلی با سرزنش چیزهایی گفت که متوجه نشدم. بعد با عصبانیت دست دختر کوچولو راکشید و از من جدایش کرد صدای جیغ و گریه‌ی نورا فضا را پرکرد. سحر محکم مرا به عقب هل داد و در را به هم زد. به شدت زمین خوردم لباس‌هایم گلی شدند.

هیچ جا مثل خانه‌ی خودِ آدم نمی‌شود...

هیچ آغوشی مثل آغوش پدر و مادر واقعی آدم نمی‌شود...

آهی از ته دل می‌کشم. بغض سوزناکی گلویم را فشار می‌دهد اما دلَم نمی‌خواهد دیگر گریه کنم سعی می‌کنم از جا بلند شوم که ناگهان دستی به طرفم دراز می‌شود...

در تاریک و روشن نور فانوس نفتی که روی ستون چوبی نمای خانه آویزان شده بود چهره‌ی غمگین رامی ظاهر شد! نگاهی به دستش که به سمتش گرفته بود انداختم. دستم را در دستش گذاشتم و با کمک او بلند شدم. دستش را به طرف صورتم بلند کرد و گلی که نیمی از صورتم را گرفته بود کنار زد. تموم مهربانی‌اش را در چشم‌هایش جمع کرد:

- حالت خوبه، نورا؟

سرم را پایین انداختم که چانه‌ام را گرفت و بالا برد:

- نورا هیچوقت سرش رو پایین نمی‌اندازه.

ناخودآگاه اشک‌هایم باریدند. دستش را پشت سرم گذاشت و به سینه‌اش نزدیک کرد:

- به هیچ چیزی فکر نکن آروم باش!

با یاد آوری لحظه‌ای که حسام را کنار رودخانه دیدم به سرعت خودم را عقب کشیدم با پشت

دست اشک‌هایم را پاک کردم و چشم‌هایم را مشکوک ریز کردم:

-چطوری می‌تونم آرام باشم وقتی تو و نرگس جفتتون برای من نقشه کشیدید تا من رو به این روستا بیارین.

انگشت اشاره‌ام را به طرف پایین گرفتم و صدایم را بلند کردم:

- دقیقا جایی که حسام زندگی می‌کنه!

رامی با شنیدن حرفم جا خورد خودش را جمع و جور کرد. با جابه‌جا کردن عینکش روی بینی کشیده‌اش در صورتم دقیق‌تر شد:

-چی می‌گی نورا؟ نمی‌فهمم. حسام این جاست؟  
پوزخندی زد:

-تو هم هیچ فرقی باهاش نداری، همه‌تون از یه قماشید.

دست‌هایش را با انکار تکان داد:

- نه، نه نورا، گوش کن من روحم هم خبر نداره که حسام توی این روستا خونه داره، باور کن من اصلا در جریان نیستم. فقط می‌خواستم یه مدت این‌جا باشی تا...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم:

-بسه دیگه، گوشم از این حرف‌ها پره.

بدون توجه به رامی که اسمم را صدا می‌کرد راهم را به طرف خانه‌ای که کنار خانه‌ی حسام بود و نرگس و رامی در آن مردم را معالجه می‌کردند، کج کردم. رامی با قدم‌های بلند به سرعت خودش را به من رساند و دستم را با حرص کشید:

-باورم داشته باش!

در حالی که نفس‌نفس می‌زد دستم را بلند کرد و روی قلبش گذاشت با چشم‌هایی پر از اشک که حالا مثل اقیانوسی پر از موج زیباتر شده بودند بهم خیره شد و زمزمه کرد:

- من بهت نارو نزدم نورا!

ناگهان چیزی ته دلم فرو ریخت! گر گرفتم، تپش قلبش را که تندتند می‌زد حس کردم. و همزمان ضربان قلبم شدت گرفت. محبتی را که تمام عمرم در انتظارش بودم در چشم‌های رامی دیدم. یاد لحظه‌ای افتادم که وقتی در یک کلاس خالی در حال تمرین برای کنفرانس دادن بودم و حسام با عصبانیت وارد شد و در را بست! دلیل عصبانیتش را خوب می‌دانستم چون یکی از استاد‌های

جوان رشته‌ام از من خواستگاری کرده بود و خبرش در کل دانشگاه پیچید. به من نزدیک شد و محکم دستش را روی میزم کوبید:

- من نمی‌دارم مال کسی دیگه‌ای بشی، فهمیدی؟

با حرص از جا بلند شدم و انگشتم را به سمتش گرفتم:

- آخرین بارت باشه صدات رو برای من بلند می‌کنی. مردونگی‌ت رو به رخ یه دختر نکش. من ازت نمی‌ترسم!

دندان‌هایش را روی هم می‌سابید پلک‌هایش رو روی هم فشار داد پوفی کشید سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند:

- من دوستت دارم می‌فهمی؟

در حالی که انگشت‌هایش را میان موهای صاف مشکی‌اش فرو می‌کرد ادامه داد:

- وقتی شنیدم یه استاد بهت نظر داره، دیونه شدم. عقلم رو از دست دادم! می‌خواستم برم حالش رو بگیرم که بچه‌ها جلوم رو گرفتند.

با شنیدن حرف‌هایش قند در درون دلم آب شد. عاشق همین غیرتی بودنش بودم. دلم می‌خواست بیشتر درگیرم باشد و به من اهمیت دهد. با شیطنت چشمکی زدم که باعث شد لبخندی روی لب‌هایش بنشیند:

- عاشق همین کاراتم حسام.

صدای آشنای مردی در حالی که از پشت سرم بلند شده بود مرا به خودم برگرداند و باعث شد وحشت زده به عقب برگردم:

- چشمم روشن! نورا و رامی باهم!

طاها دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد تی‌شرت مشکی آستین حلقه‌ای و شلوار خانگی راحتی که پوشیده بود نشان می‌دادند او هم این‌جا زندگی می‌کند! برایم عجیب به نظر می‌رسید چطوری در این مدت چهل روزه همه کنار هم بودیم ولی هیچوقت طاها و حسام را ندیده بود! البته منطقی بود. چون اصلاً آن خانواده‌ی روستایی مرا در جمعشان راه نمی‌دادند و بیشتر اوقات را تنهایی می‌گذراندم. طاها به من و رامی زل زد و باحالت تهدید آمیزی سرش را تکان داد:

- حسام می‌دونه دارید بهش خیانت می‌کنید؟

خیانت! حرف خنده داری زد، شاید هم معنی واقعی کلمه‌ی خیانت رانمی دانست! پوزخندی زدم که حرصش گرفت یک قدم به طرفش نزدیک شدم:

-اگه این خیانت، پس کاری که حسام با خونواده‌اش کرد، چیه؟

رنگ از روی طاهها پرید:

-منظورت چیه؟

به سمت رامی برگشتم، صدام لرزید:

- بهش بگو، بگو شب تولدم چه اتفاقی افتاد؟ بگو وقتی قرار بود چهار نفری دور هم توی رستوران جمع بشیم؛ حسام نیومد! تو بهش زنگ زدی تا ببینی چرا دیر کرده، داشتی باهاش تلفنی حرف می‌زدی. یهو گوشیت رو کشیدم تا به خاطر دیر کردنش دعواش کنم وقتی گوشی رو چسبیدم تا خواستم چیزی بگم تعریف کرد توی بیمارستانه و هر لحظه ممکنه زنش زایمان کنه! ای خدا چه حالی شدم!

در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم ادامه دادم:

-همون لحظه تموم دنیا جلو چشم‌هام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم. دانشگاه و کل تهران رو رها کردم تا دیگه نبینمش. من رو با خودش توی یه بازی کثیف شریک کرده بود. رامی تو هم همه چی رو می‌دونستی ولی هیچوقت نگفتی داره بهم دروغ می‌گه، داره سرم کلاه می‌ذاره!

رامی با بیچارگی دست‌هایش را بالا برد و داد زد:

- به خدا چند بار می‌خواستم بگم ولی تو بهم توجه نمی‌کردی، یادته یه بار اومده بودم دم در خوابگاه تا بهت جزوه بدم. اون روز من اومده بودم همه چیز رو بهت بگم ولی تو اونقدر ذوق و شوق بیرون رفتن با حسام رو داشتی که اصلا من رو نمی‌دید، از طرفی من فکر می‌کردم واقعا دوستت داره نورا.

انگشت اشاره‌ام را به طرفش گرفتم:

- این رو بدون هیچ مردی نمی‌تونه دو تا زن رو همزمان دوست داشته باشه.

طاهها با شرمندگی سرش را پایین انداخت. فکر می‌کرد من از هیچ چی خبر ندارم و هنوز همان نورای ساده‌ی آفتاب مهتاب ندیده‌ای هستم که هر طور می‌خواستند فریبم می‌دادند رو به طاهها ادامه دادم:

-من عذاب کشیدم و هزار دفعه مُردم. هیچ کس من رو نفهمید و درکم نکرد. حالا اومدی از خیانت حرف می‌زنی؟ بزرگترین خیانتکار حسامه و مطمئنم تقاص کاری که با من کرد رو دیر یا زود می‌ده.

به طرف رامی برگشتم:

- رامی من دیگه تحمل ندارم یه لحظه دیگه این جا بمونم. می‌خوام برم. برام مهم نیست کجا ولی باید از این جا دور شم.

لبخند رضایتمندی زد:

- هر چی تو بگی.

\*\*\*

آدم‌هایی که احساس داشته باشند خیلی کمند...

آنان که می‌فهمند و درک می‌کنند همان فرشته‌ای هستند که خدا برای هر کسی خلق کرده است تا مراقبش باشد... همانانی که وقتی بهشان نیاز پیدا می‌کنیم سروکله‌شان پیدا می‌شود و به کمکمان می‌آیند...

هرکسی در زندگی برای خودش فرشته‌ی نجاتی دارد و من فرشته‌ی نجاتم را بالاخره پیدا کردم... چشم‌هایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم که نگاهم روی چهره‌ی رامی ثابت ماند. سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود. ناخودآگاه تبسمی کردم در حالی که دستم را بلند کرده بودم، ته ریش بورش را لمس کردم. زبری‌اش حس خوبی بهم می‌داد. نمی‌دانم چرا خوشم می‌آمد به ته ریشش دست بزنم! در حال کشیدن دستم روی ته ریشش بودم که ناگهان با شنیدن صدای رامی فوری دستم را برداشتم و شوک‌زده نگاهش کردم:

- دوست داری؟

بهت زده جواب دادم:

-ها؟

فکر کردم شاید خیالاتی شدم که چشم‌هایش را باز کرد به طرفم برگشت در حالی که به زور جلوی لبخندش را گرفته بود گفت:

- می گم ته ریش دوست داری؟

خودم را جمع و جور کردم و برای این که از جواب دادن فرار کنم پرسیدم:

- تو بیداری!

باخوشحالی سرش را به علامت مثبت بالا پایین کرد. بلافاصله مشتت به بازویش زد:

- خیلی لوسی رامی.

فوری دستم را گرفت روی یم طرف صورتش گذاشت و پرسید:

- با من ازدواج می کنی؟

اصلا باورم نمی شد... انتظار چنین درخواستی از سوی رامی نداشتم. می دانستم به من علاقه

دارد... می دانستم دوستم دارد و همیشه مثل نگهبان ازم حمایت می کند ولی با این وضعیتی که

داشتم نمی توانستم جواب قاطعانه ای بدهم. به آرامی دستم را از داخل دستش بیرون

کشیدم... نگاهم را از او دزدیدم و سکوت کردم طاقث نیاورد و با ناراحتی گفت:

- می دونم وقتش نیست، عزادار خواهر برادرت هستی، خوب درک می کنم ولی من دیگه

نمی تونم صبر کنم، نمی تونم ببینم آواره ای و هیچ جایی برای زندگی کردن نداری! دلم می خواد

بقیه ی عمرم رو با تو بگذرونم، باور کن من از همون روز اولی که توی دانشگاه دیدمت بهت علاقه

پیدا کردم اما به خاطر حسام که فکر می کردم واقعا دوستت داره این حس رو توی دلم نگه

داشتم، ولی کم کم وقتی متوجه شدم که به جز تو با دخترهای زیادی در ارتباطه و به همه ی اون ها

هم ابراز علاقه می کنه، دیوونه شدم! تو ارزشت خیلی بیشتر از این هاست.

با حرص پوفی کشید و دستش را دراز کرد تا اشک های مزاحم روی صورتم که دم به دقیقه فرو

می ریزند را پاک کند که با شنیدن حرفم شوک زده دستش در هوا ثابت ماند:

- ولی من هنوز هم که هنوز دوستش دارم رامی، می گم ازش متنفرم ولی متنفر نیستم! وقتی

بهم می گفت جونم بابایی دلم براش ضعف می رفت اون حسرت نداشتن پدر و مادر و

محبت هایی که ندیده بودم رو جبران می کرد، وقتی ناراحت می شدم زود می فهمید که چمه و

دردم چیه.

با حرص دستش را روی فرمان کوبید و داد زد:

- تو دیوونه ای نورا، دیوونه ای که هنوز هم بهش فکر می کنی. دارم می گم من دوستت دارم، عشق

من به تو فقط پاکه، بفهم!



بغض گلویم را فشرده. داشتم خفه می‌شدم. چطوری ازم می‌خواست تا حسام را در یک شبه فراموش کنم و زنش بشوم! زن بهترین رفیقِ عشقم! با ناراحتی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم اصلا تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. از خودم بدم می‌آمد با وجود تمام دروغ‌هایی که از حسام شنیده بودم؛ هنوز هم دوستش داشتم عاشق بزرگترین دروغ زندگی‌ام شده بودم. عشقش واقعی نبود ولی برای من اهمیتی نداشت من فقط تشنه‌ی محبت بودم...  
لنگ لنگان به طرف جاده رفتم رامی با نگرانی از ماشین پیاده شد و به طرفم دوید:  
- کجا میری دیوونه!؟

آفتاب به شدت می‌تابید و باعث می‌شد نتوانم درست جلویم را ببینم. در حالی که شالم را روی سرم جابه‌جا می‌کردم، دستم را به طرف جاده دراز کردم تا ماشین بگیرم که ناگهان رامی بازویم را کشید:

- نورا، از خر شیطون بیا پایین و بیا برگرد سوار شو! قول می‌دم دیگه بهت فشار نیارم.  
اخم کردم و با عصبانیت بازویم را از دستش بیرون کشیدم:  
- دست از سرم بردار رامی!

ماشین‌ها و کامیون‌ها به سرعت از کنارمان می‌گذشتند که ناگهان ماشین پلیس با دیدنمان کنار ما متوقف شد. دو نفر پیاده شدند یکی از آن‌ها که لباس نظامی به تن داشت رو به رامی پرسید:  
- با خانوم چه نسبتی داری؟

قلبم به شدت می‌زد و نفسم بند آمده بود فکر این که اگه بلایی سر رامی به خاطر من بیاید عذابم می‌داد. رامی کلافه دست‌هایش را میان موهای صاف و بورش فرو کرد و با ناراحتی نگاهم کرد. همین که دهانش باز شد تا بگوید نسبتی با هم نداریم وسط حرفش دویدم:  
- ما نامزدیم جناب سروان!

نگاهی به سر و وضع ژولیده و چشم‌هایم که از شدت گریه سرخ بودند انداخت و با شک پرسید:  
- چیزی شده؟ اگه شکایتی از این آقا داری به ما بگو.  
لبخندی زدم:

- نه آقا چه شکایتی این چه حرفیه؟ من فقط...

رامی که تا آن لحظه ساکت بود وسط حرفم پرید:

- ایشون عزادار خواهر برادرشون هستند.

سروان سرش را با حالتی که یعنی باورش نشده بالا پایین کرد:

- آها. تسلیت می‌گم، غم آخرتون باشه خانوم.

بعد در حالی که بیسیمی میان دستانش را می‌چرخاند ادامه داد:

- به هر حال شما باید با ما بیاید پاسگاه، تا از صحت و سقم این قضیه باخبر بشیم. اون جا همه چیز مشخص می‌شه!

من و رامی هر دو شوک زده به هم نگاه کردیم و همزمان داد زدیم:

-چی؟! پاسگاه!

هر چه قدر سعی کردیم جناب سروان را قانع کنیم تا از تصمیمش صرف نظر کند و بگذارد برویم فایده نداشت که نداشت.

مرا سوار ماشین پلیس کردند و یکی از افراد نظامی هم با رامی سوار شد. تمام راه را به این فکر می‌کردم که چطوری از این مخمصه خودمان را نجات بدهیم... خیلی استرس داشتم و تمام تنم از ترس می‌لرزید. فکر این که من مسبب بدبختی رامی بشوم عصبیم کرد. ای کاش نرگس هم با ما بود او همیشه در چنین مواقعی راه حل مناسبی پیدا می‌کرد. ولی حیف این‌جا نبود و به خاطر خبر بدحال شدن پدرش یه شب قبل به تهران برگشت. تقصیر ندانم کاری‌های من بود. اگه دیشب از رامی نمی‌خواستم از روستا بیرون بزنیم الان گیر نمی‌افتادیم. حالا چطوری می‌خواستم هویتم را ثابت کنم و من هیچ مدرکی با خودم نداشتم نمی‌دانم چقدر در راه بودیم ناگهان ماشین کنار پاسگاهی که میان راه بود توقف کرد! سرباز پیاده شد و در ماشین را برای من باز کرد. وقتی پیاده شدم با دیدن ماشین رامی که پشت ماشین پلیس پارک کرده بود استرسم هزار برابر شد! خیلی دلم می‌خواست این کابوس باشد و تمام شود ولی حیف واقعیت بود و نمی‌توانستم از آن فرار کنم. با دیدن رامی که همراه سرباز به طرف پاسگاه می‌رفت چیزی ته دلم سرازیر شد و فرو ریخت. به دستور جناب سروان من هم وارد پاسگاه شدم و پشت سر رامی لنگ‌لنگان راه رفتم. رامی دیگر نگاهم هم نمی‌کرد انگار از دستم عصبانی بود... بعد از حدود نیم ساعت انتظار کشیدن ما را صدا زدند وارد اتاقی شدیم بعد از سین و جیم کردن‌های زیاد تصمیم نهایی گرفته شد یا باید زندانی می‌شدیم یا عقد می‌کردیم! برای من فرقی نداشت کجا باشم چون نه خانواده‌ای داشتم و نه حتی عشقی که نگرانم باشد. تمام ناراحتی‌ام به خاطر رامی بود اگر زندانی می‌شد تمام آینده‌اش به باد می‌رفت و من هیچوقت خودم را نمی‌بخشیدم. به رامی که حالا با

فاصله کنارم نشستہ بود نگاہی انداختم و به طرف جناب سروان برگشتم:

- من راضی‌ام!

رامی که تا اون لحظه از جوابم نا امید بود ناگهان با خوشحالی به طرفم برگشت! چشم‌هایش از فرط ذوق برق می‌زدند همین که به خودش آمد به طرف جناب سروان هجوم برد تا او را بغل کند:

- قربونتون برم جناب سروان.

صدای تشر زدن مامور بلند شد:

- بشین سر جات آقا!

رامی با شرمندگی روی صندلی نشست و سرش را به طرفم برگرداند و آروم زمزمه کرد:

- مبارکه حاجیه خانوم!

هم خنده‌ام گرفته بود هم دلم می‌خواست گریه کنم. هیچوقت فکرش را نمی‌کردم اینجوری ازدواج کنم. تصورم از روز عروسی‌ام جور دیگری بود... خیلی سخت است وقتی یک دختر، تنهایی خانه‌ی بخت برود... نه مادر نه پدری و نه حتی فامیلی پشت سرش نقل و نبات بریزند... کل بزنند و برای او آرزوی خوشبختی کنند. از ترس آدم‌های حسام، رامی آپارتمانی را در کرمانشاه خرید... چون در این مدتی که از روستا رفته بودیم چندبار تلفنی تهدید کرده بود که ما را پیدا می‌کند و می‌کشد.

مهربانی رامی مرا بیشتر شرمنده می‌کرد. از وقتی رسماً زنش شده بودم، حتی یک بار هم اجازه‌ی گرفتن دستم را به او نداده بودم. مدام فرار می‌کردم. گناهی نداشت ولی فکر من جای دیگری بود... انگار رامی هم می‌دانست کجا!

او حتی به خانواده‌اش که در تهران زندگی می‌کردند خبر ازدواجمان را نداد! هنوز هم فکر می‌کردند در ماموریت کمک به زلزله‌زدگان کرمانشاه در یکی از روستاهای شهرهای اطراف مشغول طبابت است. از وقتی به شهر خودم برگشتم حتی یک بار هم سراغ پدرم را نگرفتم. نمی‌دانستم زنده است یا مرده! هر چند که خبر داشتم وقتی زلزله تمام خانه را خراب کرد پدرم و زنش برای خوشگذرانی به دبی سفر کرده بودند. بعید می‌دانستم آسیبی به آن‌ها رسیده باشد... از نرگس هم خبری نداشتم. هر وقت از رامی در مورد او سوال می‌کردم، به نحوی موضوع را عوض می‌کرد! من هم بیخیالش شده بودم. یک شب وقتی در حال سرخ کردن سیب زمینی بودم شام

را تا وقت آمدن رامی از سر کار برایش آماده می‌کردم و یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ام را گوش می‌دادم ناخودآگاه همراه با خواننده با صدای بلند خواندم:

نگو نگو نه نگو نمی‌شه با تو  
برای من یه رویاست هنوزم عشق با تو  
به دلم به دلم عشقت افتاد  
دو دفعه فال گرفتم دو دفعه اسمت افتاد  
دل من برای تو می‌کوبه حال دلم کنارت همیشه خوبه  
تو بمون منم از خدا خواسته قسم من به جونت قسم راسته  
مهدی احمدوند

\*\*\*

شانه‌ها و تنم را تکان می‌دادم می‌رقصیدم و با آهنگ زمزمه می‌کردم که چرخیدم چرخیدن من همان و دیدن چهره‌ی خندانِ رامی همان!

با دیدنش کپ کردم، گوش‌هایم داغ شدند و رنگ صورتم عوض شد، آنقدر خجالت کشیدم که دلم می‌خواست زمین باز شود و خودم را چال کنم!  
با خنده گفت:

- این همه هنر داری و بروز نمی‌دی؟ هم بلدی برقصی هم آواز بخونی!

لبم را با خجالت گزیدم که چند قدم بهم نزدیک شد. حالا دیگر دقیقا رو به رویم ایستاد و با نگاهش مرا بیشتر شرمنده کرد. دستش را یک طرف صورتم گذاشت و در حالی که انگشت شصتش را به آرامی روی گونه‌ام می‌کشید زمزمه‌وار تکرار کرد:

- خیلی دوستت دارم نورا.

ضربان قلبم شدت گرفت. نگاهم را ازش دزدیدم و سرم را پایین انداختم که چانه‌ام را گرفت و بالا برد:

-از من خجالت نکش دختر! ناسلامتی شوهرتم ها!

در این مدت چند ماهه رامی آنقدر هوایم را داشت و بهم محبت کرده بود که ناخودآگاه به او

علاقه‌مند شده بودم و با او احساس امنیت می‌کردم. دیگر مثل قبل کابوس نمی‌دیدم و حالت افسردگی نداشتم. حالا وقتش بود تا طعم خوشبختی را بچشم، خیال رامی را راحت کنم و احساساتم را با او در میان بگذارم. همین که دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم صدای زنگ آیفون تصویری آپارتمان به صدا در آمد. لبخند رامی ماسید. اصلا سابقه مهمان آمدن نداشتیم چون هیچکس از آدرس خانه‌ی ما با خبر نبود. رامی به طرف آیفون رفت تا ببیند چه کسی خلوت ما را به هم زده است. من هم که تا آن لحظه هنوز محو چشمان آسمانی رامی بودم با دیدن دودی که ناشی از سوختگی سیب زمینی‌ها بود، از پشت سرم در هوا متصاعد می‌شد به خودم آمدم در سر خودم زدم:

- خاک تو سرت نورا که آبروت رفت!

به سرعت دستگیره‌ای که روی دسته‌ی فر آویزون بود را برداشتم و با آن ماهی‌تابه را بلند کردم که به خاطر حرارت زیادی که داشت دستم سوخت و فورا آن را در ظرفشویی پرت کردم. به طرف اجاق گاز رفتم، دکمه‌ی هود را زدم با بوق کوتاهی روشن شد و پنجره‌های آشپزخانه را باز کردم تا هوا عوض شود.

با یادآوری چند لحظه پیش لبخندی روی لب‌هایم نشست. چقدر دنیا قشنگ است وقتی کسی را داری که هوایت را دارد احساس پوچی نمی‌کنی و زندگی‌ت معنای دیگه‌ای پیدا می‌کند. از خدا خواستم تا دنیا، دنیا هست رامی را کنارم نگه دارد و عشق بینمان بیشتر شود. صدای حرف زدن رامی با شخصی رشته‌ی افکارم را از هم پاشید حرف‌هایشان زیاد واضح نبودند برای همین به طرف اتاق خوابم رفتم و از کمد روسری برداشتم آن را روی سرم گذاشتم و به سمت اتاق پذیرایی که در خروجی از آن جا باز می‌شد و فاصله‌ی زیادی با اتاقم نداشت حرکت کردم. هر چه قدر به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر ته دلم خالی می‌شد! صدای آشنای آن مرد مرا تا مرز سکنه کردن برد:

- گوش کن رامی من با تو کاری ندارم حرف حسابم با نورا است.

- تو غلط می‌کنی اسم نورا رو به زبونت میاری از خونه من برو بیرون نفهم!

حالا دیگه همه چیز را به خوبی می‌شنیدم با دیدن رامی که با او دست به یقه شده بود شوکه شدم! یهو مشتم محکمی به صورت رامی زد و او را به طرف میزی که وسط نشیمن قرار داشت

هل داد! صدای شکسته شدن میز شیشه‌ای و ظرف میوه‌ای که روی آن بود مرا از شوک خارج کرد ته دلم خالی شد! وحشت زده به طرف رامی هجوم بردم و با گریه کنارش زانو زدم:

-رامی! رامی، حالت خوبه؟ ببینمت!

به او کمک کردم تا سر جا بنشیند که با دیدن خونی که بینی‌اش می‌ریخت دست‌هایم را دو طرف صورتش گذاشتم:

- وای خدا رامی داره ازت خون میادا!

ناخودآگاه تبسمی کرد و دستم را گرفت بعد با کینه به شخصی که پشت سرم ایستاده بود خیره شد:

- چیزی نیست عزیزم.

با صدایی که از پشت سرم بلند شد بلافاصله نفسم را با حرص بیرون دادم:

-اینقدر دوستش داری!؟

از جا بلند شدم و به عقب برگشتم و در حالی که در چشمانش زل زده بودم از ته دلم گفتم:

-خیلی دوستش دارم.

حسام با عصبانیت فریاد زد:

- تو بیجا می‌کنی دوستش داری!

به من حمله کرد که رامی فوراً جلوییش را گرفت:

- تو اگه واقعا مردی مردونگی‌ت رو به رخ یه خانوم نمی‌کشیدی!

او را به عقب هل داد:

- از خونه من برو بیرون، گورت رو گم کن!

بازوی رامی را با نگرانی چسبیدم:

- آروم باش!

حسام با کلافگی دست‌هایش را در موهایش فرو کرد، به عقب برگشت مشت محکمی به دیوار زد و عربده‌ی بلندی کشید که تموم تنم از شدت ترس لرزید! انگار می‌خواست تمام عصبانی‌اتش را این طوری بیرون بریزد. صدای نفس‌نفس زدنش را می‌شنیدیم همین که کمی آروم شد به عقب برگشت و بهم نزدیک شد با نزدیک شدنش بیشتر به رامی می‌چسبیدم، رو به روی ما

ایستاد:

- ببین نورا من هدفم از اومدن به اینجا دعوا نبود ولی رامی عصبیم کرد.

مکثی کرد بعد ادامه داد:

-من بهت نیاز دارم.

رگ غیرت رامی باد کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

-خفه خون بگیر! چی داری واسه ی خودت بلغور می‌کنی و به خانومم تحویل می‌دی. دهنتم رو

می‌بندی یا بیام کاه گلش بگیرم!؟

به زور جلویش را گرفتم:

-تو رو خدا آرام باش! بذار حرفش رو بزنه و بره.

نفسش را با حرص بیرون داد و سکوت کرد که حسام ادامه داد:

- دخترم سرطان داره و چند ماهه که بی قراره. از وقتی تو از دخترم دور شدی حاضر نیست

داروهاش رو بخوره و مدام سراغت رو می‌گیره! دارم دیوونه می‌شم. نمی‌دونم چی کار کنم! عقلم

رو از دست دادم تو رو خدا کمک کنید! تنها دارایی ام توی این دنیا فقط نورا کوچولو!

چیزی ته دلم فرو ریخت! یعنی سحر و آن دختر کوچولو زن و بچه‌ی حسام بودند و من خبر

نداشتم! پس چرا نورا هیچوقت سحر را مامان صدا نمی‌کرد؟! حالا دلیل آن همه بد رفتاری‌ها را

می‌فهمم. از همه دردناک‌تر بیماری نورا بود که کمرم را شکست! چندبار اسم نورا در دلم تکرار

می‌کنم اگه واقعا دوستم نداشت پس چرا اسم من را روی دخترش گذاشت؟! درمانده از

سوال‌هایی که ذهنم را به فنا می‌دادند روی زمین نشستم. دیگر حتی نای ایستادن هم نداشتم.

رامی با ناراحتی کنارم نشست و دستش را پشت سرم گذاشت و به سینه‌اش چسباند:

- هر تصمیمی بگیری من تا تهش باهاتم.

نمی‌توانستم با کمک نکردن، از حسام بابت تمام کارهایی که باهام کرد، انتقام بگیرم.

نمی‌توانستم آن قدر بی‌احساس باشم و بیماری آن دختر بچه را نادیده بگیرم. درسته دختر

بدترین دشمنم بود اما گناهی نداشت. فقط دو سال داشت به اندازه‌ای کوچک بود که حتی

نمی‌توانست درست کلمات را تلفظ کند... اشک در چشم‌هایم حلقه زد...

مرگ کوچک و بزرگ نمی‌شناسد. ناگهان آدم را غافلگیر می‌کند. تا به خودت بجنبی می‌بینی وقتی نمانده و باید بروی! وقت برای جبران بدی‌هایی که کردی هست اما چقدر خوب می‌شود اگر زودتر قبل از این که وقتمان تمام شود از فرصت استفاده کنیم. صدای حسام مرا به خودم برگرداند:

- به خاطر خدا کمکم کنید!

با کمک رامی از جا بلند شدم به حسامی که حالا زانو زده بود و گریه می‌کرد خیره شدم. با وجود تمام بلاهایی که سرمان آورد هیچوقت دلم نمی‌خواست شاهد بدبختی‌اش باشم و فکرش را هم نمی‌کردم روزی کنار پاهای من زانو بزند! هیچ حسی نسبت بهش نداشتم فقط دلم به حال نورا می‌سوخت، نورایی که چیزی از این دنیای بی‌رحم نمی‌دونست و آنقدر معصوم و بی‌گناه بود که دلم برایش ضعف می‌رفت. آه سوزناکی کشیدم و نگاهی به رامی که با نگرانی به من زل زده بود انداختم. با چشم‌هایش رضایتش را از تصمیم نشان داد و خیالم را راحت کرد، دوباره به طرف حسام برگشتم:

- برای نجات دادن جون یه انسان، هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم.

حسام ناباورانه سرش را بالا برد و به ما خیره شد، از برق نگاهش مشخص بود امیدوار شده، فوراً از جا بلند شد، از شدت خوشحالی صدایش لرزید:

- پس... پس من می‌رم سحر و نورا رو از توی ماشین بیارم.

با عجله از در بیرون رفت. سرم را نشانه‌ی تایید بالا پایین کردم، بازوی رامی را به آغوش کشیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

- خیلی نگرانم رامی

با دست دیگرش را روی گونه‌ام کشید.

- نگران نباش عزیزم. خدا بزرگه.

روزها از پی هم گذشتند و این خانواده یک ماه تمام در کنار ما زندگی کردند، رفتارهای سحر همچنان بد بودند و نورا هر روز بیشتر از دیروز لاغر می‌شد. حسام با رامی اصلاً میانه‌ی خوبی نداشت و وقتی من و شوهرم را با هم می‌دید دیوانه می‌شد. آنقدر فتنه درست می‌کرد تا رابطه‌ی من و او خراب شود اما خوشبختانه به اندازه‌ای با هم خوب بودیم که دلخوری بین ما پنج دقیقه



بیشتر طول نمی کشید ولی دیگه خسته شده بودم. حسام خیلی بین ما دخالت می کرد، دلم می خواست هر چه زودتر برود تا دوباره طعم شیرین را بچشم. روزی از سحر پرسیدم چرا نورا مامان صدایش نمی کند جوابم خندید:

- چون من مادر واقعی ش نیستم.  
گیج شدم که خودش تعریف کرد:

- وقتی مادر نورا زایمان کرد به خاطر بیماری دیابت دو روز توی کما رفت، روز سوم قلبش ایستاد و فوت کرد.  
با شنیدن این حرف ها ناخودآگاه قلبم فشرده شد، دستم را با مهربانی روی دست ظریف سحر گذاشتم:

- واقعا متاسفم. امیدوارم غم آخرتون باشه. ولی شما چه نسبتی با نورا دارین؟  
اشکی از گوشه ی چشمش چکید؛

- خاله ی نورا هستم، من و مادرش شباهت خاصی به هم داریم. مادربزرگ نورا من رو برای پسرش خواستگاری کرد تا این بچه درد بی مادری رو نچشه و فکر کنه من مادرشم اما نمی دونم چرا هر کاری می کنم من رو مامان صدا نمی کنه.  
دستمالی از جعبه ای که روی میز بود، برداشتم و به طرف سحر گرفتم آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد:

- ممنون، من از جریان تو و حسام باخبرم!  
ضربان قلبم شدت گرفت که ادامه داد:

- می ترسیدم نورا عذاب بکشه، از تو مطمئن نبودم و نمی دونستم چطور آدمی هستی ولی امروز وقتی از دستپختم جلوی حسام تعریف کردی شوکه شدم و فهمیدم دلت پاکه، هدفت اینه که ما رو به هم نزدیک کنی.  
لبخندی زدم:

- دوستش داری؟  
گونه هاش گل انداختند:

- قبل از این که با خواهرم ازدواج کنه، بهش علاقه داشتم ولی هیچوقت حسم رو باهاش در میون

نداشتم. وقتی به خواستگاری خواهرم اومدند خیلی دلم شکست و افسرده شدم. خیلی عجیب نیست! گاهی وقت‌ها آرزوهای چیزهایی که به نظر غیر ممکن هستند را داریم. غافل از این که بعد از مدتی ورق سرنوشت زده می‌شود و اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای می‌افتند. اگر می‌دانستم داستان زندگی حسام از این قرار است کوری و لالی را به عشق ترجیح می‌دادم، خدا رو شاکرم رامی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم، مهربان بود. مردونگی‌اش را داشتم و از غیرت بیش از حدش خوشم می‌آمد... دوماهی از شیمی درمانی نورا می‌گذشت و من پایه‌پای او در بیمارستان بودم. به اندازه‌ای وابسته شده بود که به خودش اجازه نمی‌داد لحظه‌ای از من جدا شود. بعضی وقت‌ها رامی حسودی می‌کرد و تیکه می‌انداخت تا بیشتر به او توجه کنم... یک شب تلفن رامی که روی ویبره بود لرزید خسته بود و بیدار نشد. غلطی زدم بعد سر جایم نشستم و به گوشی سامسونگ سفید رامی که روی پاتختی در حال لرزش بود خیره شدم دلم نمی‌آمد بیدارش کنم با کنار زدن روتختی جگری رنگ ساتن از جلوی پاهام، بلند شدم تخت را دور زدم و با قدم‌های بلند به پاتختی نزدیک شدم. گوشی را برداشتم و به شماره‌ی آشنای شخصی که روی صفحه‌ی گوشی بود ولی یادم نمی‌اومد که مال چه کسی است خیره شدم بعد از لمس کردن دکمه‌ی اتصال گوشی راچسبیدم که صدای ظریف خانومی درگوشم پیچید:

-چطوری عشقم!؟

برای لحظه‌ای قلبم تپیدن را از یاد برد. صدای خانمی که از پشت تلفن تندتند حرف می‌زد و از دلتنگی‌هایش می‌گفت مثل صدای ضبط شده‌ای دو سه بار در گوشم اکو شد:

- خداروشکر که بلاخره گوشی‌ات رو جواب دادی، نمی‌دونم چقدر دلم برات تنگ شده رامی! حداقل یه سراغی می‌گرفتی نمی‌گی نباشی نرگست دلش می‌گیره! چرا جواب نمی‌دی نکنه اون عجوزه پیشته؟ نمی‌تونی حرف بزنی...

من اشتباه می‌کنم یا درست شنیدم؟ این صدا صدای نرگس بود! صمیمی‌ترین رفیقم! دختری که در بدترین شرایط کنارم بود، دختری که از خواهر به من نزدیک‌تر بود. باور کردنش خیلی سخت است رامی این همه مدت خیانت می‌کرد و من خبر نداشتم! پس این هم یکی از نقشه‌های حسام بود تا از من انتقام بگیرد. چون یک بار از دختری که قربانی دوستی با حسام شده بود شنیدم که او عاشق بود، به اولین عشقش نرسید ازدواجش سنتی و بنا به خواسته‌ی

خانواده‌اش صورت گرفت. این جس نیاز به عشق مثل غده‌ی بدخیمی در قلبش رشد کرد و حالا با ابراز علاقه کردن به هر جنس مؤنثی که گیرش می‌آید خودش را خالی می‌کند. انگار با این کار می‌خواست از تمام دخترها انتقام بگیرد. پاهایم سست شدند. قدرت ایستادن را از دست دادم. آنقدر شوکه شده بودم که نفهمیدم چطوری روی زمین نشستم و به رامی که چشم‌هایش را بسته بود خیره شدم، انگشت‌هام شل شدند با سُرخوردن گوشه‌ی از دستم و برخورد آن با زمین صدایی بلند شد که ناگهان رامی از خواب پرید و با دیدنم در آن حالت جا خورد:

- عزیزم، حالت خوبه؟

گوش‌هایم صدایی جز صدای نرگس را نمی‌شنیدند. زبانم نمی‌چرخید انگار لال شده بودم. رامی به سرعت رو تختی را کنار زد، بلند شد کنارم زانو زد و دست‌هایش را دو طرف صورتم قرار داد:

- چی شده نورا؟ چرا رنگت پریده؟

صدایش آزارم می‌داد فوراً دست‌های رامی را کنار زدم و او را به عقب هل دادم که تعادلش را از دست داد و افتاد:

- معلوم هست چته؟

همین که به خودم آمدم با کمک پاتختی از جا بلند شدم و به طرف کمد لباس‌هایم لنگ‌لنگان رفتم. بی‌توجه به صدای رامی که اسمم را صدا می‌کرد ساکی از طبقه‌ی پایین کمد بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم، آن را باز کردم با عصبانیت چوب لباسی‌ها را از جایشان در آوردم و سعی کردم به زور چند دست لباسی را که برده بودم در ساک جا بدهم. رامی گیج شده بود. وقتی ساک لباس‌ها را دید از جا بلند شد. به طرفم هجوم آورد و بازویم را کشید:

- دیوونه شدی؟ نصف شب کجا می‌خوای بری؟

ترکیدم:

- دست از سرم بردار! می‌خوام برم جایی که از تو و نرگس و حسام دور باشم، ای خدا من و بکش راحت‌م کن!

جلوی دهنم را گرفت:

- دور از جون این چه حرفیه که می‌زنی؟ داری دیوونم می‌کنی. بهم می‌گی چی شده یا نه؟

دستش را پس زدم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم:

- تو که اینقدر دوستش داری چرا با من ازدواج کردی؟

با شنیدن این حرف‌ها مثل این که چیزی یادش آمده باشد مسخ شده بهم خیره شد صدایش لرزید:

- نرگس! نرگس چی بهت گفته؟

آن قدر نرگس را دوست داشتم که حتی با وجود خیانتی که به من کرده بود دلم نمی‌آمد در موردش چیز بدی بگویم. ناچار سکوت کردم ناگهان صدای ویبره‌ی گوشی رامی سکوت حاکم در اتاق را شکست هر دو به طرف گوشی برگشتیم. رامی به خودش آمد و به سمت موبایل که آن طرف‌تر روی زمین افتاده بود دوید از روی زمین بلندش کرد و به شماره‌ای که روی صفحه‌اش بود زل زد:

- نرگسه!

لنگ‌لنگان به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم. هیچ چیز برایم به اندازه‌ی خیانت عذاب‌آور و آزار دهنده نبود می‌خواست حرفی بزند که وسط حرفش دویدم:

- خیلی نامردی!

اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد بغضی گیر کرده در گلویم را به سختی قورت دادم و گفتم:  
- تلاقم بده رامی!

چشم‌هایش تا جایی که امکان داشت گشاد شدند. اخم غلیظی روی صورتش نشست. به گوشی سامسونگی که در دستش در حال لرزش بود خیره شد لحظه‌ای بعد نگاهش را از آن گرفت و به من دوخت. از این رفتارش بیشتر حرصم گرفت. دندان‌هایم را با عصبانیت روی هم ساییدم. به عقب برگشتم تا بروم که ناگهان دستم را کشید:

- وقتی چیزی نمی‌دونی، قضاوت نکن نورا!

فورا دکمه‌ی اتصال را لمس کرد و روی حالت آیفون قرارداد که صدای نرگس در اتاق پیچید:

- حالا دیگه جوابم رو نمی‌دی‌ها؟ مثل این که حرف‌های دفعه‌ی قبلم رو فراموش کردی. گفته بودم که اگه جوابم رو ندی زندگی‌ت رو به هم می‌ریزم.

با تعجب به صورت برافروخته‌ی رامی که هر لحظه ممکن بود بترکد و جواب زبان درازی‌های نرگس را بدهد، زل زدم.

- من نمی‌دونم عاشق چی اون گاو چلاق شدی. یعنی این همه سال واقعا من رو ندیدی؟ منی که برای به دست آوردن حاضر شدم حتی به آدم‌هایی که دوستشون داری نزدیک بشم تا به چشمت بیام. هر چند که نمی‌دونستم دوستی تو با اون بز بیشتر از اونی هست که فکرش رو می‌کردم. حالا هم دو راه بیشتر نداری یا طلاقش می‌دی یا اونقدر براتون مشکل درست می‌کنم تا این که زنت شخصاً ازت جدایی بخواد...

صدای نرگس کم‌کم ضعیف تر می‌شد. رامی گوشی را روی تخت پرت کرد و با نگرانی دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. صدایش را دیگر نمی‌شنیدم، پلک‌هام سنگین شدند، سرم گیج رفت تعادل‌م را از دست دادم و چشم‌هایم را بستم.

\*\*\*

تاریک بود. تنم از شدت سرما می‌لرزید. لباس سفیدی پوشیده بودم ولی اونقدر نازک بود که گرم نمی‌کرد. پاهای نحیفم را در دلم قفل کردم دلم برای مادرم تنگ شده آرزوی بودنش در کنارم تمام وجودم شد. ناگهان نوری از دور تاریکی مکان را روشن کرد زنی با لباس سفید نزدیکم شد. در دستانش جعبه‌ی طلایی رنگی خودنمایی می‌کرد. نگاهم روی چهره‌ی زیبا و نورانی‌اش چرخید چقدر چهره‌اش شبیه مادرم بود! تپش قلبم شدت گرفت با خوشحالی از جا بلند شدم و لنگ‌لنگان به طرفش هجوم بردم او را به آغوش کشیدم و از ته دل اشک ریختم:

- تو رو خدا من رو با خودت ببر! دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم. من خیلی می‌ترسم مامان. این‌جا خیلی تاریکه!

من را از آغوشش بیرون کشید و اشک‌هایم را پاک کرد:

- نگران نباش نورا خدا همیشه کنارته.

دستش را یک طرف صورتم کشید و با مهربانی گفت:

- هنوز وقت برای رفتن زیاد هست. برات هدیه‌ای آوردم. مواظبش باش!

جعبه‌ای به طرفم گرفت بهت زده نگاهش کردم. همین که جعبه را باز کردم نوری تمام مکان را در بر گرفت چشم‌هایم از شدت نوری که مانند برق آزار دهنده بود، بسته شدند.

\*\*\*

با تکان دستی پلک‌هایم از هم جدا شدند. شخصی در حالی که چراغ قوه‌ای در دست داشت

مدام نورش را در چشم‌هایم می‌زد. اذیت شدم. صورتم جمع شد و ناخودآگاه به سمت چپ مخالف دکتر برگشتم که نگاهم روی چهره‌ی نگران رامی ثابت ماند. او کنارم بود با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخندی زد. با فشار دادن دستم تازه متوجه شدم دستم را میان دستانش گرفته است. صدایی که از سمت راستم بلند شد شوک زده‌ام کرد:

- خوب خداروشکر حالِ مادرو جنین خوبه.

ناباورانه به سمت دکتر چرخیدم. سعی کردم سر جا بنشینم که رامی جلویم را گرفت:

- باید استراحت کنی عزیزم.

دست‌های رامی که روی بازوانم بودند را پس زدم و نشستم شوک زده دستی روی شکمم کشیدم چشم‌هایم پر از اشک شدند و دانه‌دانه ریختند. با یادآوری خوابی که دیده بودم تبسمی کردم. هدیه‌ی مادرم بود. قلبم به شدت در سینه می‌کوبید. هیجان زده به طرف رامی برگشتم. انگار تمام بدبختی‌هایم را فراموش کردم. با خوشحالی جیغ خفه‌ای کشیدم:

- ب... بچه! من حامله‌ام رام... ی.

دستانش را دو طرف صورتم قرار داد و با مهربانی بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت:

- آره زندگی‌ام سه ماهه که بارداری قریبونت برم من.

از شدت هیجان دلم می‌خواست پرواز کنم. از خدا خواستم کمکم کند تا بتوانم به سلامتی زایمان کنم. مادر خوبی برای بچه‌ام باشم و رامی همیشه کنارم باشد. بودنش برای من حکم فرشته‌ی نجات را داشت روزها و ماه‌ها گذشتند. اکنون هشت ماهه شده بودم. طبق معمول در حال پختن غذای مورد علاقه‌ی رامی بودم که ناگهان صدایی از تراس بلند شد.

زیر پلو را کم کردم و لنگ‌لنگان به طرف آن رفتم. همین که در کشویی تراس را کشیدم شخصی در حالی که صورتش با پارچه‌ی سیاهی پوشیده شده بود به طرفم حمله کرد. جیغ زدم و به عقب برگشتم که ناگهان سیمی را دور گردنم انداخت با وحشت به سیم دور گردنم که داشت خفه‌ام می‌کرد چنگ زدم ولی بی‌فایده بود نفس‌نفس می‌زدم. راه نفس کشیدنم را گرفت. هر چه تقلا می‌کردم تا از زیر دستانش نجات پیدا کنم بی‌فایده بود. در حال جان دادن بودم که ناگهان با شنیدن صدای آخ و شکستن چیزی که از پشت سرم بلند شده بود، سیم دور گردنم شل شد و در حالی که پشت سر هم سرفه می‌کردم و وحشت زده با صدای بلند نفس می‌کشیدم، چهار

دست و پا روی زمین خم شدم. دست و پاهایم به شدت می‌لرزیدند و جنین تندتند در شکمم لگد می‌زد. انگار می‌خواست با این کار ترسش را نشانم دهد. همین که به خودم آمدم با ترس به عقب برگشتم که با دیدن دو نفر قلبم برای لحظه‌ای ایستاد و نفسم در سینه حبس شد:

- تو... تو این جا چی کار می‌کنی حسام؟

نگاهم را از او گرفتم و به نرگس که روی زمین بیهوش شده بود ناباورانه خیره شدم:

- نر... نرگس!

حسام نگاهی به گلدان شیشه‌ای پر از خون که در دستش گرفته بود انداخت:

- آره نرگس اگه به موقع نرسیده بودم الان مرده بودی نورا.

اشک در چشمانم حلقه زد:

- چرا؟ چرا این کار رو باهام کرد؟!

حسام گلدان را گوشه ای پرت کرد:

- امروز اومده بود خونه‌ام و ازم خواست برای کشتنت کمکش کنم. وقتی قبول نکردم عصبانی شد و تهدیدم کرد که زندگی من رو هم به هم می‌ریزه. از وقتی فهمیده بود بارداری دیوونه شد. بیشتر نگران تو بودم. برای همین تعقیبش کردم. چندتا قرص توهم زا استفاده کرد بعدش هم توی ماشین کلی الکل و مواد مخدر مصرف کرد. اگه به موقع نرسیده بودم الان کارت تموم بود. به هق هق افتادم. باورم نمی‌شد و دلگیر بودم از رفیقی که بعد از آن همه سال اینجوری جوابم را می‌داد و برای کشتنم نقشه می‌کشید. فکر می‌کرد عشقش را ازش دزدیده‌ام. منی که حتی از احساسش نسبت به رامی خبر هم نداشتم. باید به رامی زنگ می‌زدم با نگرانی از جا بلند شدم. دردی در شکمم پیچید ولی به آن اهمیتی ندادم و به طرف گوشی‌ام که روی میز وسط نشیمن قرار داشت لنگ‌لنگان رفتم که ناگهان گوشی‌ام به صدا در آمد. شماره‌ی ناشناسی روی صفحه بود. بدون معطلی دکمه‌ی وصل شدن را لمس کردم که صدای مردی در گوشم پیچید:

- شما همسر آقای رامی سلطانی هستید؟

با نگرانی جواب دادم:

- بله بله بفرمایید.

- همسر شما با کامیون توی جاده تصادف کردند و الان ایشون رو بردند بیمارستان...

دیگه صدایی نمی شنیدم انگشتهایم شل شدند، گوشی از دستم افتاد. حسام به طرفم دوید:  
- نورا...

خیلی خوابم می آید. احساس خواب آلودگی تمام وجودم را در بر گرفته است ای کاش می شد تا ابد بخوابم... ای کاش مادرم کنارم بود! ای کاش رامی این جا وجود داشت و گل پسرش را می دید! دستم را روی صورت تپل رامی کوچولو می کشم. چشمانش در چشمانم می خندند. شباهت عجیب این بچه به رامی او را خواستنی تر می کند. آهی می کشم و با روی هم گذاشتن چشمانم یاد لحظه ای می افتم که تازه زایمان کرده بودم حسام با چهره ای برافروخته و چشمانی چون کاسه ای از خون به ملاقاتم آمد و از نقشه ی پلید نرگس گفت:

- اون می دونست من تعقیبش می کنم برای این که من و تو رو گیر بنداره به رامی زنگ زد و کلی دروغ سر هم کرد که من و تو پنهونی وقتی اون توی خونه نیست با هم قرار می داریم. وقتی رامی این حرف ها رو شنید اول باور نکرد ولی وقتی صدای ضبط شده ی مکالمه های بین من و تو که قبل از ازدواج باهم داشته بودیم رو برای رامی پلی کرد، دیوونه شد و با سرعت به طرف خونه رانندگی کرد... اتفاقی که نباید بیفته افتاد متاسفم نورا.

بعد از فوت رامی خیلی افسرده شدم. تمام امیدم را برای زندگی از دست داده بودم. حتی دلم نمی خواست به بچه ام، جگرگوشه ام، شیر بدهم تا این که توسط پزشکان معالجه شدم و کم کم حالم بهتر شد. فکر این که رامی با سوءظن نسبت بهم از دنیا رفت دیوانه ام کرده بود. یک روز حسام برایم گردنبندی آورد که روی آن اسم من و رامی حک شده بود. اعتراف کرد که قبل از مرگش همه چیز را برای رامی تعریف کرده است و این گردنبند هدیه ای بود که رامی برای من بعد از فارغ شدن در نظر گرفته بود نمی دانستم باید خوشحال باشم یا گریه کنم حداقلش خیالم راحت شده بود...

همچنین ازم خواست تا قبل از رفتنش به خاطر تمام بدی ها حلالش کنم. من تنها برای گذشتن از او یک چیز را خواستم آن هم این بود که تا جایی که می تواند از من و زندگی ام دور شود... بعد از آن اتفاق هیچوقت نرگس را نبخشیدم و از خون شوهرم و کاری که با ما کرده بود نگذشتم. بعد از گذراندن دادگاه سرانجام به حبس ابد محکوم شد. حسام بالاخره به سحر علاقه پیدا کرد. بعد



از مرگ دلخراش نورا کوچولو، نورای دیگری متولد شد. من هم ادامه تحصیل دادم و تخصص مامایی ام را گرفتم... بالاخره پدرم بعد از سال‌ها دوری به خانه‌ام آمد چون جایی برای زندگی نداشت. زنش خانه‌ای که توسط پدرم به نامش زده شده بود را فروخت و با معشوقش به خارج سفر کرد. پدرم به خاطر ضربه‌ی روحی که خورده بود دیگر حرف نمی‌زد و فقط به گوشه‌ای خیره می‌شد.

با شنیدن صدای رامی به خودم آمدم چشمانم را باز کردم با دیدن پسر ده ساله‌ام که سرش را کنارم روی بالشت گذاشته بود، لبخندی روی لبانم نشست:

- جونم مامانی!

دستان کوچکش را روی صورتم کشید:

- مامان! می‌شه برام قصه بگی؟

تبسمی کردم:

- تو جون بخواه عزیز دلم! یکی بود یکی نبود...

زندگی خیلی زیباست. وقتی کسی کنارت باشد و احساس تنهایی نکنی وقتی دلت به بودنش خوش باشد، بقیه‌اش مهم نیست. همین که باشد کافی‌ست. من حتی به آن جعبه هدیه‌ی طلایی رنگی قانعم که مادرم به من داد. همان که بوی عشقم را می‌دهد و جس وجودش را در تمام اجزای وجودم می‌پروراند تا ابد عاشقت هستم. ای با احساس‌ترین مرد دنیا، رامی من!

چشات نقاشی خداست

می‌خواستمت ببین

خدا همین رو خواست

هوا هوای عاشقااست

زمین از این به بعد

بهشت ما دو تاست

بهشت ما دو تاست...

پایان